



قرن آویزان

(دفتر دوم)

اشعار کامران فرزاد

دهه های 40 و 50 و 60

سال انتشار 1400

حرف اول

عنوان دومین جلد از اشعاری که حدوداً نیم قرن پیش سروده ام ، "قرن آویزان" است. این شعر در حالتی سروده شده است که اکثریت روشنفکران را بدون یک باور عمیق اعتقادی عمیق میدیدم که به آن اتکا کرده و دکترین فکری خودشان را منظم کنند.

در زمان نگارش این شعر شاهد بودم که چگونه نه مذهبی های ما اعتقادی عمیق داشتند و نه مکتبی های ما به اطمینان فلسفی رسیده و باورمندان به مکاتب مختلف هم به آنچه وانمود می کردند اعتقاد کامل نداشتند. به عبارت دیگر نه مذهبی ما مذهبی کامل بود و نه کمونیست و یا سوسیالیست ما اعتقادی محکم و متقن داشتند.

در این دفتر هم مانند تمام شعرهای زمان نوجوانی من با دنیایی از سوالات بی جواب مواجه میشوید که نه تنها آن زمان جواب نداشتند حتی بعد از حدود نیم قرن هم هنوز پاسخی برای آن ها یافته نشده اند. سوالات بی جوابی فلسفی که اغلب باعث پوچی شده و به افسردگی ختم میشوند.

هرگز مایل نیستم که با این اشعار شما را به بیهودگی بکشانم. برعکس تجربه ی سالیان بعدی را میگویم که با اینکه دنیا و زندگی بی اندازه پوچ و بی معنی است ولی بجای سوگواری های نوع صادق هدایتی من عقیده دارم که بهتر است خیام وار زندگی کنیم.

همگی ما به هر حال بعلت لذت چند دقیقه ای یک پدر و مادر، ناخواسته به این دنیا صادر شده ایم و محکوم به گذراندن این زندگی هستیم. خوشا به حال کسانی که اهل فلسفه نیستند و دنیای غریزی خودشان را حقیقی یافته و هرگز در علت های هستی کند و کاو نکرده و با جواب های ساده ی مذهبی دلخوشند ولی چون که به دانائی علوم همزمان در عصر خودتان رسیدید بازگشت غیر ممکن هست.

اصولا خوشبخت ترین موجود دنیا یک سنگ هست! به هر میزان هر موجودی احساسات

پیچیده تری پیدا کند و میزان هوش و دانستنی های حقیقی و علمی اش بیشتر بشود، درد و ناآرامی و مشکلات روحی اش هم افزون میشود. تفکر و درد با همدیگر ارتباط مستقیم دارند و هر چقدر بیشتر از مغز خودتان استفاده کنید به همان میزان آرامش از شما فرار خواهد کرد.

سراسیمه نشوید زیرا بجای رنج بردن از اینکه زندگی پوچ است شما هم میتوانید با پوچی پوچ رفتار کنید. یعنی سخت گیر نباشید و زندگی را آسان گرفته و سعی کنید از هر چیز کوچک، حتی بوی یک گل لذت ببرید.

باید هنر لذت بردن از چیزهای کوچک را بیاموزیم و زیاد سخت نگیریم!

با این همه سعی کرده ام تا کمترین تغییر را در اشعار زمان نوجوانی خودم بدهم. این دفتر بر اساس زمان سرودن اشعار منظم نشده است. اکثریت اشعار این مجموعه مربوط به دهه های 40 و 50 هستند.

باید عرض کنم با حوادثی که در 60 سال اخیر بر من و همگان رفته است بارها عقاید و باورهایم چرخیده است و شاید و حتما بعضی از اشعار را متضاد یکدیگر خواهید یافت. شایان ذکر هست که در میانه ی عمر و سال های کهولت دیگر به آن شدت نوجوانی بدبین نیستم. هر چند که همچنان زندگی را شدیداً پوچ می بینم ولی معتقدم بعلت همین پوچی باید بی دغدغه زندگی کرد و مثل خیام از لحظات لذت برد.

با این همه فکر نمی کنم که برای هر شعری باید شناسنامه بنویسم و بگویم در چه حالت و باوری سروده شده اند اما چون همواره گرفتار "هیچی" و "پوچی" بوده ام یکی از کلماتی که من در این دفتر بارها به کار گرفته ام کلمه ی "حباب" است.

"حباب" برای من معنایی مابین هیچی و پوچی دارد. یک گنبد توخالی که هرچند هیچ نیست ولی پوچ و پوک و توخالی و نموداری از عمر هر بشر زنده ای است که نمیداند چرا به دنیا آمده و بعد از مدتی بالا و پائین و کنکاش باز باید نیست شود. در چندین شعر به بی پناهی و تنهائی انسان عصر معاصر پرداخته ام که هرچند با تکنولوژی می خواهد سرنوشت خودش را عوض کند ولی باز هم همه جا آسمان را آبی می یابد و پی میبرد که

اساس طبیعت بر "جبر مطلق" بنا نهاده شده است و اختیار ما بسیار اندک و ما اسیر واکنش های شیمیائی مغز در ضمیر ناخودآگاه خودمان هستیم و اختیارمان هم در حد هیچ است.

در شعر "قرن آویزان" با دنیا و آدمیانی مواجه هستید که دستشان به هیچ جا بند نیست. اغلب به پوچی گرفتارند. نمی دانند چرا متولد شده اند. نمی دانند چرا می میرند. نمی دانند اصلاً جنسیت حیات و هستی چیست. نمی دانند ما به چه منظوری به وجود آمده و به چه دلیل یک روز باید بمیریم و در این میان دچار بیهودگی مزمن می شود و هرچه پیش می روند مستمسکی پیدا نمی کنند تا جوابگوی سوال های بدون جواب آنها باشد.

"روح سرگردان" اولین دفتر مکتوب از اشعار قدیمی من هست و این کتاب یعنی "قرن آویزان" جلد دوم در اختیار شماست. اگر عمری باقی بود کتاب "جیغ بنفش" را هم در ماه های آینده منتشر خواهم کرد.

نکته ی دیگر اینکه زیر هر شعر شماره ای می بینید. این شماره ها معنی خاصی نمی دهند. این شماره ها مربوط به صفحه ی کتابچه های دست نویس من هستند و باعث میشوند به طور تکراری دو شعر را در دو کتاب تکرار نکنم.

منتشر شد

قباد و قمری (داستان منظوم)

روح سرگردان

قرن آویزان

بزودی منتشر خواهد شد

کتایون (داستان منظوم)

کوروش آسوده ن خواب (مجموعه ی اشعار)

دوازده خان عرفان (مجموعه ی اشعار به فارسی و انگلیسی)

الفبای حیات (مجموعه ی اشعار به فارسی و انگلیسی)

مرا نکش مادر (داستان)

بر سر گور خودم (داستان)

غزلیات (600 غزل)

رباعیات و ترانه ها (2000 رباعی)

کاریکامراناتور

جیغ بنفش (اشعار دهه های 40 و 50)

کوچکانه ها

سانسوری ها

بوی احساس رنگ (مجموعه ی اشعار)

ناب (اشعار ماوراء طبیعه)

.....و

تمام این اشعار و نوشته ها بصورت رایگان در اینترنت در اختیار عموم خواهند بود با دو خواهش:

اول: اگر هر کتابی را ارزنده یافتید لطفا آن را به 10 نفر معرفی بفرمائید

دوم: بعلت دوری از وطن و نداشتن ویراستار لطفا شما هرگونه اشتباهی را یافتید به من

اطلاع دهید. متشکرم

قاعده ی بی قاعده ای را
در قاعده ی بی قاعده ی افکارم
قاعده کردم
تا قاعده ی بی قاعده ی جدیدی
در افکار بی قاعده ام
بر قاعده شود

از کتاب "کاریکامراناتور"

قرن آویزان

قرن آویزان است
قرن ذبح انسان در مدار پوچی
قرن رنج انسان در مدار ماشین
قرن مرگ انسان در مداری بی نام

قرن بی فرجام است
قرن بی انجام است
قرن فریاد دل خسته ی بی سامان است
قرن کنکاشِ دلِ مرده و افسرده و هم نالان است

(کشتگاهم دل بود
کُشتگاهم دل شد
سازمانم دل بود
سوزمانم دل شد)

آسمان زیبا بود
و زمین زیباتر
دست هائی بودند
از محبت سرشار
چشم هائی بودند
با سخاوت بیدار
قلب هائی بودند
از خشونت بیزار
خنده هائی بودند
مهربان هم پر بار
خواب هائی بودند
هم غنی هم غمخوار
مردمانی بودند
یک به یک چون ابرار

مشت ها آهن گشت
کینه ها خنجر شد
دشنه ها روئیدند
قمه ها ساخته شد
کلاشینکف سند قطب جهانتاب تجلی گردید
و خشونت سندی
که به تعیین خطوط حق و باطل بنشست

آن زمان آن دوران
آدمی خوار نبود
آدمی زار نبود

آدمی بی دل و بیمار نبود
آدمی شهر گرفتار نبود
آدمی خفته پرستار نبود
آدمی بخت دلش تار نبود
آدمی زنده ی بر دار نبود
آدمی لقمه ی گفتار نبود
آدمی خسته و بی یار نبود
آدمی قیمت صنار نبود
آدمی یابوی پر بار نبود
آدمی عقرب جرار نبود
دل ز دل این همه بیزار نبود
آدمی آدم بود

ناگهان طوفان شد
و زمین از ترک قهر عفونت برداشت
گل شادی ز دل باغچه ی مهر افسرد
مهربانی پر ریخت
و محبت گم شد

آسمان ابری شد
خنده ها سیمی شد
دست ها خنجر گشت
و عطوفت حسی
که به تاریخ کهن
در خم واژه ی افسوس
به غم مصلوب است

میل آبستنی از خلوت آغوش محبت ها رفت
و رَحَم قالب متروک که ناخواسته از غلظت خون با لجن سرخ تولد می ساخت
مادران پژمردند
کودکان آزدند
سینه ها خشکیدند
بچه ها لقمه ی شومی ز گرفتاری فردا گشتند
بچه ها میل به رجعت به کمر را کردند
مادران لرزیدند
پدران چندیدند

قرن آویزان بود
قرن بی ایمانی
قرن اعدام شجاعت به دم تیغ قساوت
قرن اعدام فصاحت به دم تیغ فصاحت
قرن اعدام سخاوت به دم تیغ لئامت
قرن اعدام بلاغت به دم تیغ سفاهت
قرن اعدام شجاعت به دم تیغ شقاوت
قرن اعدام ذکاوت به دم تیغ جهالت
قرن اعدام سلامت به دم تیغ ملالت
قرن اعدام طراوت به دم تیغ بطالت
قرن اعدام متانت به دم تیغ شرارت
قرن اعدام قداست به دم تیغ کسالت
قرن اعدام اصالت به دم تیغ ذلالت
قرن اعدام عدالت به دم تیغ عداوت
قرن اعدام نجابت به دم تیغ تجارت
قرن اعدام طهارت به دم تیغ کثافت
قرن اعدام درایت به دم تیغ دنانت

قرن اعدام فراغت به دم تیغ دخالت
قرن اعدام دیانت با دم تیغ خباثت
قرن اعدام جسارت به دم تیغ ملامت
قرن اعدام رسالت به دم تیغ رذالت
قرن اعدام جماعت به دم تیغ اسارت
قرن اعدام رفاقت به دم تیغ خیانت

برکت محو شد از روی زمین
در بدن چوبه ی داری ز پی قتل هویت به تن خسته و مدهوش مترسک کردند
من من بی من شد
با صلیبی به بلندای جراحت رگ و پی را به سر چوب زدند
پوست را ز درون خالی خالی کردند
و به دهلیز تهی از آدم
سر سیمی بستند
که مسیرش به سر بردگی نان به سر اشویی ذلت می خورد

و بدن کوکی شد
مهربانی گم شد
آرمان ها پر زد
دوستی نارس شد
عشق ها قاصر شد
خنده ها کاهل شد
وجدها باطل شد
وصل ها فارغ شد
نسل ها ظالم شد
چهره ها فاسد شد
جهدها جامد شد

روشنی غایب شد
اشک ها نازل شد
سعی ها کاسر شد
عهدها ناقص شد
فهم ها ناقص شد
فکرها فاقد شد
گوش ها صامت شد
سکه ها حاکم شد
آدم باطل شد

قرن آویزان بود
مُهر "باطل شد" هستی به تن خسته ی انفاس نگون مایه زدند
تا به نظمی که خبر از تب ماشین دارد
همه سر بر در یک آخور و پیمانانه برند
گل کوکب ز لقای دل یک منبع تولید به دامن ریزند
آب را "شیشه کولا" لوله به هر گردن و رگ خانه کنند

ضربه از کوهی سنجش معیار تفاوت هاست
و طمع در پی کسب دُر نابی که درون خط خوش خال تصور
به ته مغز خیال جهش حسن به باور میریخت

پرتو عشق چراغی که تو را عشق صفت بر سر و رویش می خواند
تا بیدار رسی
گلبن هستی ما را ز در و پر خشکاند
آن مدینه که که خم فاضله اش عاقل و غافل سوزاند
و تبار بشریت ز پی و بن لرزاند

قرن آویزان است
قرن آلام پریشان
قرن آواره و حیران
قرن سرگشته و نالان
قرن جان کندن جانان
قرن بن سوخته ی کج ایمان
قرن سوداگری روح و حراج انسان

آبان 18 1357

تهران - ایران

53

مجلس ترحیم

در ستون تسلیت روزنامه
یک آگهی به این متن به چاپ رسانیدم:
"به مناسبت مرگ جوان ناکام
(و یا با کام)
مرحوم کامران فرزانه
مجلس ترحیمی در خانه ی دلش
از ساعت صفر صبح تولد
الی آخر عمر
برقرار خواهد بود
حضور شما در این مجلس
باعث تکدر آسایش زندگی آن مرحوم می شود
پس حضور شما
باعث پشیمانی است!"

و بهمین دلیل
یک اتاق را

با رنگ های سیاه و خاکستری و دودی آمیختم
و یک نردبان را بعنوان منبر حایل کردم
بعد در اتاق را چهار میخ
و یادداشتی به پشت در کوبیدم:
"این اتاق اجاره داده نمیشود
لطفا مزاحم این مرحوم نشوید!"

مجلس ترحیم کامران فرزانه
درست در ساعت مقرر
با حضور خودم برقرار شد
و خیلی آخوند مابانه
از نردبان چوبی بالا رفتم
و برای دل صاحب مرده ام
با روضه خوانی
سه ساعت تمام دهانم جنبید
تا وقتی که خوب دهانم کف کرد
و سه سیر و نیم
مگس سمج تابستانی
از دهانم به بیرون ریختند
و با هارمونی وزوزشان
سمفونی یکصد و یکم اموات را به اجرا در آوردند
و بعد آبغوره ریختم
و از خودم خواستم
از برای باقیمانده ی روح مرحومم
طلب آمرزش کنم
و روح بازماندگان یا بازمانده ام را
امید و صبر و شکیبائی ایوب بدهم!

روح زخم خورده ی من مرده بود
و این نیمه ی نامکشوف تنم بود که نامی نداشت
ولی به احترام رفته ای که چند سال در من نفس می کشید
نام خودم را به او قرض دادم
و به احترامش دو سیر و نیم حلوا خوردم
و چهار ساعت و نیم آبغوره گرفتم

دیروز دوباره یک آگهی برای چاپ به روزنامه دادم:
"روح من دوباره زنده شده است
و ظاهرا جای هیچگونه نگرانی نیست
اینک دوستان میتوانند
متفقا به مجلس ترحیم من بیایند
و با نقل و نبات
تعداد دم و بازدم من را
شماره کنند
و خوشحال باشند
که از حدقه ی چشمان قهوه ای رنگ من
دو عدد چشم از پشت عینک به آنها نگاه میکند!"

من من چموش شده است
من من گاهی با اسرار طبیعت غلط زیادی میکند
ظاهرا شما با بزرگواری خودتان
او را خواهید بخشید
و اگر دوباره لگد محکمی به شعائر مذهبی زد
کارد تیزی بردارید
و او را چنان ادب کنید

که همیشه بگوید:
"با آب طلا نام پنج حس عاطفه را کتیبه خواهم کرد"
و اگر باز هم غلط زیادی کرد
چنان تخم او را بکشید
که روح آغا محمد خان قاجار را سجده کند!

بهمن 18 1354

تهران ایران

147

با مسیح آمده ام

با مسیح آمده ام
دست هایم پر ز گل هستی جان
با درودی دیگر
سیب سرخ آوردم
سیب سرخ خورشید!

دست هایم باز است
تا به آغوش بگیرد شیشه ی خستگی روح شما
و بشوید زنگار
با صلیب رنجی
که به تاریخ به میراث مسیح
با سخاوت جاریست

8 آبان ماه 1343

مشهد - ایران

8

بودن و نبودن

بودن "حرفی" است
و نبودن "هیچ" است
وای از آن لحظه که احساس بجائی برسد:
بودن "هیچ" است
و نبودن "حرفی" است!

14 مردادماه 1337

تهران - ایران

31

من یک خر هستم!

گفت: میدانی؟

گفتم: نه!

گفت: راحت باش، نادانی رمز و الگوی سعادت به جهان معنیست

لیک میدانستم:

رنگ دریا آبیست

گل سوسن به بهاران خنده ی صبح طلا را به چمن می شکفت
آب غلتان به بلور تن خود سینه ی خرمائی گل را به طرب تازه کند
ابر باران قرح عطر فضا را به ضیافت بنهد بر سر پیمانه ی صبح

گفت: میدانی؟

گفتم: نه!

گفت: نادانی بخت زشت دل ابلیس فلک در هستیست

من نمیدانستم:
رنگ هستی از چیست
نبض قانون به کدامین "خط فولادی باید" ز دل مائده ها قاعده را می سازد
گل خورشید چرا صبح ز پشت دل کوه
خرمن گیسوی زرین طلا را به افق می پاشد
و پگاه شب هجران
به خم سنگی کوه
چادر تیره گی اش را به رخ دیده ی نامحرم غم میگیرد

گفت: میدانی؟
گفتم: میدانم!
گفت: ای احمق! رمز دانائی و نادانی دنیا، دریاست
که نه آخر و نهادش پیداست
کشتی ات کوچک و چوبین و گداست
هر گذاری بروی
صدهزاران خم موجت آنجاست!

دل به دریا دادم
ز ره حس به تن جمجمه ام پوشاندم
بلم وصلت معنی به تن آب زدم
دو گذاری رفته
اژدها پیدا شد
اژدهای ابهام
که خوراکش قدح موج سنوال است و قضیه و جواب
کله ام را بلعید
و به روی سر من
صدهزاران پارادوکس ازلی را تف کرد

گفت: میدانی؟

گفتم: چی؟

گفت: لحظه ی عافیت ریشه ی ذهن

گفتم: تو بدان! من یک خر هستم!

آبانماه 12 1353

تنکابن ایران

47

مرثیه ای برای روزهای بی ایرانی

من از دلگیرتر ساحلِ مغشوشِ نور و سایه می آیم
که مردابم گلوگیرِ دلِ خون است

پلنگِ خطِ پیرم من
که ماوایم
میانِ جنگلِ بی بار و بر از شاخه خشکیده است
و فصلِ هستی ام در کوره راه خسته ی بیداد
وامانده است

صدایم ارزنِ ریزیست
درونِ معبرِ جان
تا ته دهلیزِ سرد و تیره ی بی نورِ غم مُرده
و فریادم سکوتِ جیغِ منحوسی است
میان لوله ی بغضِ گلو آماس گردیده

تبارم خشتِ میراثِ لگد خورده
ز جهلِ نسلِ خام ساده پنداریست
که با شمشیرِ خون آلود
قبای کهنه ی اصلِ نیاکانِ اهورا را

به سُودای کلیدی پوچ سوزاندند
و فرهنگِ درختِ اصل خشکاندند

خداوندا!

تبارا!

ای وطن بنیاد!

کلیدم رفت

جانم رفت

صدایم رفت

تمام برگ و بادم رفت

و فریادم به زهرِ مارِ آخفش در سفاهت های باور

از درون پژمرد

اهورای بلند آسمان کوشِ فروهر پیشه ی نیکم!

بدستِ ملتَم جامی ز زهرِ عقربِ فرتوتِ بد پیر است

که همچون باده ی تریاکِ شادی بخش

لیکن حاصلش فقر و پشیمانی است

ناکامیست

اهورا پیرِ دلبندم!

به جام باده ی مهرِ کهنسالِ عقیقِ نور بارانت

که ریشه در ژنِ پاکِ اساطیرِ نیاکانِ مُنزه از کژی دارد

نوشدارویی فراهم کن

که ساتر بر تبِ زنگارِ بد کیشِ بد آئینِ فروهر مُرده ی بدخیم را باشد

نه این درد است

دردی که به جامِ باده ای اوج و فرازش را هماهنگ است

که دشمن اصلِ نیرنگ است

تبِ ماتم چنان سخت و گران در مرکزِ مُخِ جذبِ گردیده است
که خارجِ جزئی از حجمِ درونِ فکرِ گردیده است
بَدَلِ ها اصلِ گردیده است
و یاقوتِ دُرِ افشانِ نیاکانِ پوچِ گردیده است

به صد اندوهِ دردِ ما خیالِ میکروبِ ایدز است
که جزئی از وجودِ اصلِ گردیده
و اِنْفَاکِ تنش از ما
چنان مرگِ تبارِ پاكِ اجدادِ است
بی فرجام

و وای دل به آن ملت
که دزدِ قافله بر ساقه و بر ریشه اش پیچید
و احساسِ تنش بر آن
بر آن جادوگرِ ظلمت
بسانِ پاره ای از تن به پندارد

غروبِ ملتم آن قصه ی بیمارِ مفلوکی
که پیشِ پای افسونِ نیِ میکروب
سرودِ عشق می باشد
و آن جرثومه ی بد اصلِ بد آئینِ بد کردارِ وحشی را
درونِ معبدِ فرهنگِ پاكِ آن اساطیرِ کهنسالِ نیاکانِ اهورا ارج می دارد

کنونم دردِ من خون است
که ساتر

اصل را در ته سرداب گنگ وادی خاموش ظلمت ها رها کرده است
و خود با يك چراغ کور
نمای پرتو خورشید را کرده است
صدف را جای مروارید جا کرده است

کنونم اشك و آه من به راه قوم مفلوکيست
که چوپانش فنا رفته
و معراج دلش را با صدای طبل بد آهنگ بیگانه
به رقص شوم گرنش
بانگ می دارند

به شامی زشت و بد آئین
که قوم برتر اجدادی ام سرمست و مغرور و پُر از نخوت
قبای کهنه ی اجداد خود را بر در دیوار ظلمت
در عبور خطِ دزدانِ دل و ناموس وا دادند
حرامی های بد مهر کز آئین دژم رخسار
ز پشت کوه های جهل و استبداد
تبر بر گردن امشاسپند پیر مالیدند
سر هر اختر علم جهان بر خاک سائیدند
و مادر های فرزانه به اشك و خون و حسرت سخت گائیدند
به فکر اول و آخر سراسر شیره مالیدند
به بوم و بر به خنده سخت شاشیدند

جلال آتش پاک فروهر کیش رخشان را فرو کردند
بدست اهرمن صد فتنه ها بر تار و پود محکم اجدادی ام شمشیر ها بستند
بساط علم و فرهنگ و جهان بینی
به وقت خواب يك ملت

ز بوم و بر فنا دادند

هزاران خانه ی علم و هنر در خانه ی غم سوخت
سر پر بار بر بادِ سفاقت رفت
چراغ معرفت از بیخ و بن بر ریخت
به آتش هستی صدها کتابِ علم و دانش را به تاراج فنا بردند
تمام مزرع آذروش نیکو خصالِ فر و فروردین
به زیر سُم آن غارتگرانِ وحشی بیداد دُون گردید
سر صد شیر در خوابِ گران با پوزه ی يك مار بد اندیش خون گردید
سر نیکو خرد آن اختران تابشِ خورشید به زیر سکه ی چوبی فسون گردید
زمانه چرخ گون گردید
و شیر خسته اندر وادی بی مهر یاران بس زبون گردید

و وای من بر آن وادی
که اقوام اصیلش کعبه ی خود را درونِ خانه ی بیگانه ها از معدنِ فرهنگ
به پای آن خدایانِ دروغینِ جهالت سازمان دادند

و وای من بر آن وادی
که ترسا و جهود و ارمنی در آن
هزاران بار افزون بر تبارِ اصلی بنیاد
مهر مام میهنِ ایران به دل جانانه می دارند
درختِ مهر می کارند
و میوه از بر آن ماهوش خاكِ دلبند به آذینِ اهورائی به کف آرند

خجالت پیشه ام کردند
سوارانی که بر آستر
بدنبالِ جلالِ رستمِ اصلِ نیاکان

خانه و محرابِ خود را در درونِ باد پروردند
به باور های بیگانه یقین بردند
زمینِ پاکِ اجدادی
به رویِ موشِ بد رنگ و خبیثِ ریشه بگشودند
و غافل از خدنگِ مار بغنودند

سوارانی که در حوضِ سیاهِ گردشِ تاریخ
بدنبالِ ثمن از بسترِ دریای بیگانه
تنِ خود را به قیرِ فتنه آلودند
و جز پوچی
خیالِ کشفِ مروارید ندرودند

سوارانی که در پندار
زمینِ سبزِ مینو را چمن کردند
ولی در وادیِ اقدام
خر لنگِ زمینِ بایر افکار گردیدند
ز بارِ فتنه هر دم بر ستونِ سینه پیچیدند
رقصیدند

پیچیدند

گردیدند

ولی جز فتنه و ماتم
گلی را در مغاکِ خاک کی دیدند

تجاوز سهمگین تر از شکستِ مرز با شمشیرِ دژخیم است
تجاوز کشتنِ سیمرغ با زهرِ کلاغِ پیرِ بد آئینِ بد کیش است
تجاوز انقیادِ فکریِ مسموم به امروز و به دیروز است
تجاوز سیطره بر اصلِ هستی با توسلِ با نوکِ شمشیرِ خونین است

تجاوز کشتنِ مرغِ حقیقت در دلِ فرهاد و شیرین است

اهورا پاکِ رخشانِ گوهر جاوید ایمانم!

شب امشب سرد و خاموش است

بی نور است

چراغِ بوم و بر در دستِ دشمن خنده آغوش است

که دشمن سخت پیروز است

می نوش است

اهورایِ دلِ دلبنده دلداریِ گلِ آئینم!

به درخیمی

در آتشِ سرایِ مهرِ تو در خاکِ آزدند

و آن دوانِ سَفله بر دهانت خاکِ مالیدند

که چشمانِ کورِ مادرزاد

توان دیدنِ خورشید را در سفاهتِ هایِ تاریکِ غروبِ فهمِ برچیدند

اهورا پاکِ دلدارم!

که دشمن تیره اندیش است

و چشمِ دیدنِ اصلت به روزِ روشنِ رخشان فرو خورده است

دلْمُرده است

توانش نیست خورشیدِ درخشانت ببیند مهرِ افزا

در حریمِ مهرِ اندیشانِ پاکِ سرزمینِ مهرورزانِ آتشِ بوسِ عاشقِ کیش

اهورا مزه آتشِ کیش!

به عطرِ مهربانیِ هایِ سیالِ ات

که در خورشیدِ پنهان است

نهادِ خبثِ اهریمن به ضربِ نورِ روشن کن

دَدُ وَ كَرَكَسَ زِ مَآوَايَ بَلْنَدِ شِيرِ بِيْرُوْنِ كُنْ
بِه پَالَايِش تَنْ اَيْنِ سِرْزَمِيْنِ پَاكِ اَجْدَادِي
اھورا كن
صفورا كن.

اھورا مَزْدِ آتَشِ كِيْشِ!
كنونم آتشي در دل
دلّم با آتَشِ شوقِي دوباره سويِ اَنِ خورشيدِ جانِ افزا
تمنايِ وصالِ عشقِ را دارد

هَلَا خورشيدِ
اميدم شاد باشي
خرم و پيروز
به مهترِ خرمي افروز
سرّ دژخيمِ را با شهابِ نورِ خود بردوز
بتاران تازيِ ديروز
ز شُولايِ تَنْ امروز

6 آبان 1363

تهران ايران

9

من شاعرم

من شاعرم

شعرم سخن ز دیده و ابروی یار نیست

شعرم سخن ز عاشقِ بیمار نیست

شعرم سخن ز یارِ دل آزار نیست

شعرم سخن ز قلبِ عاشقِ تبار نیست

شعرم سخن ز یارِ جفا کار نیست

شعرم ز کشمکشِ روحِ عاصی است

شعرم سخن ز مهلکه‌ی عصرِ یاغی است

شعرم سخن ز زخمِ جگرسوزِ داغی است

شعرم سخن از آن تمدنِ در اصل جانی است

شعرم سخن ز مردم از مهر عاری است

شعرم سخن ز زندگیِ پوچ و واهی است

شعرم سخن ز پوچیِ آن سست نامی است

شعرم سخن ز بازیِ آن زشت بازی است

شعرم سخن ز آدم و آدم سواری است

شعرم سخن ز جامعه‌تندیس سازی است

شعرم به اعتراض به تحمیق آدم است
شعرم به اعتراض به تغییر آدم است
شعرم به اعتراض به تحقیر آدم است

(وقتی که روح نیست
یعنی که مهر نیست
وقتی که مهر نیست
یعنی که مهره ها به بازی مجهول می تپند)

امروزه هر کسی
وابسته بر خطِ یک نمره و کُد است
یک کُد که بندِ گردنِ هر کس به بندگیست
تا در مسیرِ کُدِ خاصِ اقتصاد
یک مهره در تجمع قدرت فنا شود
امروزه هیچ کس
یک کس درونِ محورِ بنیادِ خویش نیست

امروزه مردمان
چون موشِ کوکی اند
در بند و بی هدف و پوچ و واهی اند
افسار هر کسی شده در بندِ ناکسی
تا با فشارِ حربهِ ی خونینِ اقتصاد
کلِ جهان به بندگیِ حرص و پول و آز
گردد اسیرِ فتنه ی آن سازِ بدنواز

امروزه هیچ کس
با روح خسته ی خود در ترانه نیست

رگ های هیچکس
در خلوتِ درون به سرِ آشیانه نیست
آن قصه های عشق
در کوره های هستی بیداد مرده اند
دل های مهربان
در قصه های وامق و عذرا فنا شده ست

دیگر در این ترانه ی موهوم عشق نیست
همخونی آن قبيله ی معدوم قصه هاست
همدردی آن نگاه تن خویش در "من" است
مهر برادری به سکه ی رایج نوشته اند
مردی ترانه ایست
نوشته به آب کشی

(دوستی گودالی است،
در نیازِ دو بدن در تن خویش
دین و مذهب خطیست
تا که چوپان بدمد سحر به آوارِ تن خسته و رنجورِ رمه
صدق اسبابی هست،
تا که دارا بنهد میخ به سرپنجه ی آن تشنه ی آب
نقشِ هر همیاری،
کیسه ای دوخته از بهر تداخل به ته جیب شماست
قصه ی همکاری،
نغمه ی تلخ بعیدیست ز امواج تباه)

امروزه هیچکس
همراه روح خود

یک شب نرسته است
ارواح مردمان
بیگانه با وجود
بر باد رفته است

طفلان نوظهور

بی روح و بی رمق
با یک کُدِ قشنگ
تفسیر می شوند
بی روح می دمند
بی روح می دوند
بی روح می روند

(بشر اینگونه نبودست به آن جلوه گه وادی عشق
دست ها ملتمسِ مهر به هم می رفتند
قلب ها عاشقِ مخلص به وفا می رفتند
مهربانی شوری
که نهد نور به دل های پریش
هر کسی آماده
که به ایثار نماید تنِ خویش
دوستی سخن عشق و وفا بود و مهر
سینه ها مظهرِ شادی و سرور
ماه ها ماهی تر
نورِ خورشید به ما رنگی تر
قلبِ عشاق خوش و شادی تر)

باد آمد

بادِ موذی که نهد بردگیِ حرص به ابعادِ وجود
بنده ها بندیِ آن بندِ پر از حيله شدند
آدمان مات شدند

فصلِ دلتنگیِ دورانِ آمد

فصلِ آن بندگیِ حيله ی پنهانِ آمد

20 شهریورماه 1354

تهران - ایران

258

با مادرم دریا

از همه دل‌کندم
در غروبی که در آن قوس و قزح
موج به موج
سینه ریزِ خطِ حُسن است به تالاب طلا
و دل زنجره از نبض هوا می‌توفد
دل به صحرا دادم
تا بنوشم شادی
از سرِ چشمه‌ی صبح

پای کوبان به جلو تا دم دریا رفتم
بر حریر تن موج
دل به دریا دادم
آبِ بی‌رنگ مرا برد به یک مقصدِ گنگ
تنِ من شسته شد از رنگ و ریا

در شیاری که در آن مادر اسطوره ائیم
شاه دریاها بود
از پی عافیت از او
طلب "مهر گیاهی" کردم
تا بشوید روح
از پلشتی و غباری که به زنگار فرو چسبیدست

مادرم اشک فشان گریه نمود
سینه اش را وا کرد
زخم ناسور ز پستان به ته قلب فرو رفته درون
آورش پیدا خون
بوی آمیزش مجرای تمدن را داشت
چرک و خون پخش شد اندر دل آب
چشم من گشت چنان کاسه ی خون
اشک در اشک فشاندیم غم دل به بلندای زمین

نالۀ ای کرد:
حرامی ز کجا می آئی؟
اهل هر ایل و تباری هستی
بوی گندت ز حریم دل بیمار ببر
گریه کردم که مرا مادر زن های اصیل
سر به آغوش عطوفت بپذیر
سر نهادم به سر بسته ی آسوده ی مهر

لب من رفت به سوی پستان
تا چنان کودک نرسد بمکد آب حیات
سر من رفت به دهلیزِ خمِ سینه ی او
آورش پیدا خون

مادرم زخمی بود
چاه گودی به بلندای تمدن به فسادِ تنِ او، قلب نداشت
مادرم اهرمِ کوکی سر و تن می جنباند
از سرِ مهر مرا در تن خود جای گرفت
از درون رگِ او ره به رحم بگشودم
در دلش همچو جنین بغنودم

سفر دریاها
تن من شست بسان تن ماهی در آب
دور رفتم و دور
در گذاری که در آن شیشه ی عمر بشری جای نداشت
دل به آسودگی ی بستر مادر دادم
و به زهدان دلش
لب گشودم به عصیر می ناب
قلب مادر گشتم
مست لذت گشتم
چند سالی ز پی بی خبری بغنودم

صبح روزی که طلا
می چکید از سر خورشید به آب

یادِ اقلیمِ مرا برد به جادوی نسیم
ترکِ دریا کردم
هم نشین با تنِ مادر به قضا تنِ دادم
تارکِ برکه و آن اصلِ اساطیر شدم

موج در موج به کوئی رفتیم
قلبِ مادر به دلِ سینه ی من تب می کرد
و تبِ ریشه سرپایِ مرا می لرزاند
سرِ من مست و پریشان و مشنگ
چشمِ من رفت بدنبالِ قدِ یارِ قشنگ
دُمِ مادر به ضریبِ تنِ من جُم می خورد
و به امنِ دلِ من می آمد

در گذاری که در آن حرص بشر می جوشید
ناگهان مادرِ من دُم ز تکان کرد گریز
لیک هم بسته به من
ره نبودش پس و پیش
مادرم ماهی دریا به فغان کرد صدا:

- وای آدم

- وای آدم

- وای آدم

دل به دنیای پر از محنت ساحلِ دادم
مادرم پر پر زد
مادرِ من با من

در ته ماهیتابه
توی آن روغنِ داغ
خوابِ آسودگی ی خلوت دریا می دید

مادرم پرپر زد
مادرم را بردند
مادرم را خوردند
و دو باره تن من را به زمین تف کردند

مه‌ماه 3 1357

تهران - ایران

20

در انتهای چاه زمان

در یک غروب غم انگیز
نوزادان پستان های مادرهایشان را جویدند
و همچون یک زیتون تلخ و گس و بد مزه
بر روی خاک تف کردند
و بعد قنناق هایشان را
با دندان های خون آلود دریدند
و در استخرهای زمان
خود را غرق کردند!

مادرها سراسیمه به آشپزخانه ها دویدند
و از روی پیشخوان چوبی مطبخ
کارد بلند و تیزی را برداشتند
و شوهران خود را
یک به یک
در موقع نماز
مقطوع النسل کردند!

نوزادی که بلد بود در بُعد پنجم شنا کند
دست هایش را به خزه ها مالید
و در هیبت یک سوسمار یشمی رنگ
تطور یافت
و با موج ماهیان به دریا رسید

و بدنبال نیای اصلی خود
سراغ دخمه های اقیانوس را گرفت
و مادرش را که می گفتند
دختر شاه پریان هست!

و دختر شاه پریان که فریاد برداشت:
فرزند!

دندان های پوسیده ی خود را
با خون غریزه تیز کن
و فرزند که ناله بر می داشت:
مادر!

نوک تیز چاقوی التهاب را
از کنده ی قلبم بردار!

مردی که هنوز در غریزه شنا می کرد
سر چاقو را برید
و فریاد کشید:

من فرزند روزگار غریزه ام
من با غریزه به دنیا آمده
و با غریزه به امتداد دنیا خواهم رفت
بعد با آچار پیچ گوشتی تخدیر
مفصل های مغزش را باز کرد
و یکصد گرم عقل را

برای نهار
به پیش عیالش پرتاب کرد
و به دعا نشست

و بعد در موقع نماز بانگ برداشت:
ای بزرگ!
ای غریزه ی بزرگ!
در رگ های من هنوز خون پاکیزه ی سرخ جریان دارد
و عیالش را به پستو برد
و پرده ها را انداخت
و به امتزاج فرو رفت
و شبانگهان نطفه ی دیگری را
به مسیر تولد انداخت

و آسمان و دریاها و ماهی ها
که تا صبح به هم می کوفتند
و زندگی که در امتداد خود
تا بینهایت می رفت!

28 اسفندماه 1345

تهران- ایران

198

قصه ی درخت و انسان (2)

یک درخت یک مهربانی عاشقانه است
یک درخت یک مائده ی جاندار است
که از وحدانیت سرشار زمین
به سرنوشت خوفناک من و تو
بصورت بیلاخ
حواله می شود

یک درخت قصه ی یک دیدار است
یک درخت داستان یگانگی خاک و برگ است
که در غلظت لاهوتی همگنایی
متکبر و سرافراز
با شاخه های گسترده

مشام دلپذیر طبیعت را
در رگ های خود
به مخچه های زمین می برد

یک درخت داستان اتصال است
اتصال مائده های حقیقی اصلیت

و یک انسان قصه ی بریده شدن پاها از زمین
و قطع ریشه های پیوند

ای انسان بی پناه
ای شاخه ی بریده ی بی پیوند
آیا از کاشتن انگشت سبابه در دل خاک
رگ های تو ریشه خواهند کرد؟
و امتداد بطن نخاع تو را به زمین خواهند برد؟
آیا وحدانیت زمین دوباره ما را به مهربانی خود خواهد پذیرفت
و با یک پیوند رسمی
و با رجعتی صمیمی
جزئی از کل خواهیم شد؟

آیا بعد از مرگ
دوباره ما را به صورت کرم به روی زمین صادر خواهند کرد؟
و منزوی و سرگردان
با دو پای آزاد
در پی دربدری
قصه های هابیل و قابیل خواهیم ساخت
و به مرکزیت خود

در اندیشه ی رستاخیز مستتر خواهیم گشت
و کواکب را به تحقیر کوچک تصور خواهیم نمود؟

ای زمین بزرگ!
آیا مدفوع تو باید نواله ای جاندار باشد
که در کشش های اعصاب خود
کلمه ی درد را در مجموع باور کرده است؟

درخت قصه ی تحقیر انسان است
دست های درخت سرشار از عظمت
قصه ی تحقیر ما را به کتاب می کند

و من و تو.... ای کوچک
درخت بزرگ است!
درخت بزرگ است!

19 آبان 1354

تهران ایران

4

بخت

امروز اگر زمین دهن باز کند
هر نغمه ی دیگری اگر ساز کند
افسانه ی نوز سینه آواز کند
با عشق و خوشی زمانه دمساز کند
دنیا به می و خرمی همساز کند
در کار جهان معجزه ایجاز کند
دل ها به خوشی محرم هر راز کند
هر ساز جهان به نغمه برساز کند
افعال درون به سینه همراز کند

.....

با این دل من عشق و خوشی ناز کند!

آبان 12 1353

پاریس فرانسه

16

اهورا

با نگاهی دیگر
در پس هر پرده
جریانی دیگر
از حقایق جاریست

و حقیقت تلخ است

پرده را پس بزنی
هاله ای می بینی
که به تو می خندد
کودکی یک روزه
که شبیه خود توست
در شروع هستی
و به حسرت تو بگویی ای وای
این همان دیروز است

مشت هایش بسته
رمز هستی به میان سینه ی او پنهان

تا که ادراک کنی
مرتبت عالی حُسن
پنجه در پنجه ی کودک بنهی
تا ز مجرای خط ژن به بلوغی بررسی
که جواب دل بیمار نفوس بشر است

نگه کودک یک روزه تو را خشک کند بر سر جای
مشت کودک بسته
گر که نیروی چهل لشکر فرهیخته ی کل باشد
دست را رو نکند
تا که بیدار شوی
اشهدت را خوانده
آب تربت به دل مرده ی صد ساله ی تو ریخته اند

در پس پرده چنان غوغاییست
که سر مرده رود بر سر گنج
مهره های احدیت به بساط شطرنج
چشم ما دور از آن بازی جور
تا نگاهی بکند گردد کور
چشم دل گر که تو را هست نهانت پیداست
راه دوریست نهایت پیداست
گر که سالک باشی
بگُشی جسم ز آوای "منم"

روح تو در پس فرداهائی
بُکند رخنه در آن مشّت قوی
روح با روح نشیند به سر رُود رُود
دل به دل جلوه ی حق را بدمد

مژّه برهم بزنی عمر بشر می گذرد
گر مسیرت خط امواج سماوی باشد
دل به دلدار بده
تا تو را در پس آن پرده کند یار عصیر فلکی
و به عطر گل آن مانده ی وحدت حُسن
به مُل هستی باقی بپذیرد با مهر

(چه کسی میداند که درون مخ یک مار چه ها میگذرد؟
اسب آبی به چه مقصود به دنیا آمد؟
غنچه از بهر چه چادر وا کرد؟
وزغ اندر دل یک برکه چرا تخم گذاشت؟
آن خروس سحری نغمه سرا شد در صبح؟
تخم نیلوفر وحشی ز زمین بیرون زد؟
شمعدانی به بهاران گل داد؟
کوه ها از دل دریا روئید؟
ماهی آزاد از آن رود دمان بالا رفت؟
مرغ آبی ز دل آب وزغ را بر بود؟
و چرا در شب تار ماه مهتابی شد؟
برف بر روی شقایق بارید؟
نور خورشید به دریا تابید؟
آب در زیر دما یخ گردید؟
قطره باران ز هوا زیر افتاد؟

سبب افتاد ز شاخه چلچله رفت هوا؟
این چه باشد به جز از فضل اهورا به شما؟)

دل من اینک از این وسوسه ها مستغنی است
وحدت روح ببین
وحدت سایه و جسم
وحدت ذره به آن مائده ی هستی جان
سایه ها میدانند
سایه فرعیست ز "اصلی" موجود

ذره و سایه به هم مرتبطند
ذره ها خوشبختند
سایه ها پوشالی
ذره ها می مانند
سایه ها می میرند
و چه کس می داند
که بشر سایه ی وهم است
و یا ذره‌ای از اصل به دنیا موجود؟

سایه یا ذره و یا اصل
نفس می آید
و نمودی ز حقیقت به دلم می تابد
پس اگر سایه و یا ذره و یا اصل
بدانم هستم
و به این قاعده بودی نشود نیست و نیستی موجود
لاوجود است وجودی که در آن لا باشد
و وجود است وجودی که موجود بُود

پس بدین راز که یک ذره نگردد به عدم
ذره های تن تو تا به ابد موجودند
سایه ات از سر تو کم بشود
سایه ها رفتنی اند

(سایه ی سایه به وقتیست تصور برود بر سر موج
سایه ی سایه نداند که چه ها میگذرد
ارتباطش به می هستی جان بگسسته
واهه ای است که بر نبض دل عاشق شیدا بزند
سایه ی سایه چنان مستی باد است به خلوتگه راز
رفتنی چون گل یک روزه ی کاکتوس به امواج خیال)

سایه راهی به دل ذره تواند گسترده
موی باریک خبر از دل آن ریشه ی اصلی دارد
سایه گاهی بشود در دل یک ذره نهان
یا که سایه بشود از دل یک ذره عیان

سایه یا ذره و یا اصل
زندگی خواب بلندیست که در بی خبری می گذرد
هیچکس راه به آن اصل سماوی نگشوده است به چهر
خواب هائی هست
و خیالاتی چند
سایه ها دال به موجودیت اجزاء هستند
ذره ها مشتق از آن اصل فراگیر سماوی هستند
و اهوراست در آن مرکز فکر
که دل سایه ماده روح و اصل
به ضریب دل او می شکفد

داده‌ها دال به ایجاز هم آهنگ یکی فکر بزرگ ازلیست
آن اهورای بزرگ
آن فروغ ابدی

سایه یا ذره و یا اصل
فکر ما کوتاه است
بال پروانه ندارد که رود بر سر اوج
تا ز عطر پُر پیمانان به پیمان اهورا برود

به درونت بنگر
تا تفحص بکنی در رگ و پی
به همان ذات جلی
خشم او یک لحظه
لطف او هم ابدیست
گر ابد می خواهی
ابدی فکر بکن
چشمه در وحدت دریا به بزرگی برسد
گر که وحدت خواهی
به همان مانده ی وحدت عالم بنگر
گر که خواهی که نهایت بشود بی پایان
به خط فکر اهورا پیوند

آدمی در گذر لحظه ی هستی هیچ است
آدمی در بر آن مانده ی کل همه چیز
ذره در کل به شود اصل و به معنی برسد
ذره ات را به خم زلف دلارام بده
تا که در عطر اهورانی می جذب شوی

از خودی ها بگذر
تا به گلگشت اهورا بررسی
راه باریک است و دراز و تاریک
چشم دل باید داشت
تا از آن کوچه به آرامی یک باد گذشت
و پر و بال به آرامش وصلت
به دم مانده ی فوق تصور برساند
همتی دیگر کن
اندکی ره باقیست
اندکی ره....

18 شهریور 1343

یزد ایران

23

این جهان آینه ایست
روبرویش بنهادند دگر آینه ای
عکس صداها مییارد صحنه ی جور
انعکاسش برود تا به ته قدرت نور
همه یکسان و شبیه
آخرش بی تشبیه

زندگی تکرار است
عادت کهنه ی دیرینه ی یک خط بعید است به سرتاسر حجم
مشت هایش بسته
ذره ها سربازند
می روند دایره وار

تا غروبی که در آن غنچه کند فکر خدا

زندگی تکرار است

یک پر مو خبر از جنگل موها دارد

یک ستاره خبر از موج سماوی دارد

تار گندم خبر از خرمن گندم دارد

هر دقیقه خبر از حجم دقایق دارد

نامه ی عمر تو را پیش نویسی کردند

هیچکس در خم این حادثه فریاد کسی را نشمارد جدی

صحنه ها چیده شده از قبلند

بودن و یا عدمت را بنوشتند به تاریخ زمین

جبر مطلق به سر پنجه ی تو متصل است

تو کنون معتادی

به هوا معتادی

به نفس معتادی

به غذا معتادی

جمله ی فعل تو تدبیر شدست

گل تو بر سر تکرار به تصویر شده است

همه افعال جهان بوی اسارت دارد

همه افعال تو با عادت دیرینه قرابت دارد

یک قدم نیست تو را قدرت پس یا که به پیش

کارنامه بنگر گر که خوری صدها نیش

بخت تو بر سر اینست که باشی دل ریش

زندگی همچو نمایشنامه ی پیری است که با بخت عجین گردیدست

نقش هر کس معلوم
سرنوشتش شده مکتوب به تاریخ ازل
هر زمان وقت وداع است
بخوانی تو غزل

هیچ ذره به میلش نتواند گردید
نظم خورشید خبر از قدرت یک نظم جهانی دارد
گرده ها تابع گل ها هستند
ریزها تابع کل ها هستند
ریزها تابع مطلق هستند

منطق از بستر یک مغز فرو می پاشد
بند یک مغز به خلقت بند است
خلقت مغز به یک گاو بگوید گاو است
تا خورد یونجه و شیری بدهد
خلقت مغز به یک گاو نگوید که برو فقه بخوان
خلقت مغز به یک گاو نگوید که عبادت بنما
خلقت مغز به یک گاو نگوید که برو کفش بساز

خلقت مغز علی در حد یک سارق است
خلقت مغز تقی تا حد استاد بزرگ جفر است
خلقت مغز هما حاوی ژن های یکی بلهوس است
خلقت مغز کریم قدرت طراحی قالب دارد
خلقت مغز ثریا به حد خلقت یک دیوانه است

گاو یا آدم و یا ماه و یا صد خورشید
همه تابع به یکی نظم جهانی هستند

جبر مطلق هستند
یک قدم تاب نباشد که سرِ خود بروند
یا به میل دل خود کج بدونند

خط ما خط درازيست ز مبداء تا ته
قلمش دست فلک هست
بخواهی یا نه

بهمن ماه 7 1363

تهران ایران

43

خلقت

زنگ بی نهایت بار نواخت
و زمان کش آمد
در شروعی که نه شروعش پیدا و نهایت غامض
همنشین با تن نور
با شهابی که در اندیشه ی ادراک به باور می رفت
تن به اجرام فضائی دادم
و نشسته بر سر موج زمان
بدنم کش آمد

همچو یک تیر شهاب
که ز سرچشمه ی نور
سوی یک مقصد گنگ
در فضا می پوید
از دل کوکب و خورشید فراتر رفتم

در ته جاده ی اوج فلک
کره ی شیشه ای حجم جهانگیر فضا
چون یکی جام انار
پرده پوش خط امواج در ابعاد مکان
راه را بر من بست

یک ور جام فضا حجم بلورین خط غامض هستی می رفت
یک ور دیگر عالم
چاه تاریک و سیه چال فضا
گنگ و خاموش و بعید
ازدهایی می ماند
دهنش کف کرده
و خوراکش دائم
اختر و مشتری و کوکب و خورشید و آحاد فضا
سیری از بستر او رم کرده
هرچه از عالم و آدم می یافت
به درون هل میداد

نقطه ی اوج فضا در میعاد
هستی اندر دهن نیستی از خم می رفت
و پس از چرخش غامض
به جهان بر می گشت

زنگ بی نهایت بار نواخت
و زمان کش آمد
در شروعی که نه شروعش پیدا و نهایت غامض
هستی از نیستی آغاز گرفت

زندگی پای گرفت
نه شروعش پیدا
نه مکانش پیدا
نه زمانش پیدا

آبان ماه 8 1358
تهران ایران
46

عافیت

در غروبی ابدی
که لب پنجره ی فکر به زخم خط هستی می سوخت
بال و پر گستردم
تا که پرواز کنم بر سر آئینه ی ذهن
و روم در برهوتی که تجاهاً جاراست
و تبار بشری تیر و کمان را به رگ هستی جان مستغنیست
تا در اندیشه ی صبح
به گذاری برسم
که در آن آهوی وحشی ز زمین می روید

دل به آن ساحل نادیده ی دنیا دادم
همسفر با تن موج
خط احساس به آن سادگی خلوت دل ها بردم
و به امن دل خود بغنودم

من من در دل آن وادی خام
کودکی شادان بود
که نیاز دل او بر سر گل پر می زد
خنده ها وسعت صورت را داشت
و فضا عطر محبت به سر و روی زمین می پاشید
مهربانی دسته گلی

که به گلدان سخاوت به بدن جاری بود

سر در آن خلوت بی دغدغه ی امن خدا
بوسه بر لحظه ی آرام دقایق بردم
نشئه ی عطر شقایق بدنم را پُر کرد
همچو یک کودک آزاده و پاک
از سر هره ی شب بال زدم
خون گل را چیدم
دست شادی به نوازش سر گندم کردم
با علف قصه ی باران گفتم
خلوت برکه ی آرام به مهمانی شبنم بردم
خنده رُز به سر موی چمن بنشاندم
عطر مهتاب ز پیمانۀ ی شب نوشیدم

از پی چاشت شب
تیر را سوی هوا بگشودم
موج پیچان تمنی به دل خرم خرگوش زدم
ران گرم خرگوش در دهان بوسیدم
زیر سقف آسمان آبی
با لحاف مهتاب
تا سحر بغنودم
صبح از شیر دل تازه ی خورشید صفا نوشیدم
مقدم تازگی عطر گل یاس به دل بوئیدم

در خیالی که به زیبایی خلسه
تن من را به عطوفت
به تن خواهش مادر می خواند

و حباب نفس صبح
عروق رگ و پی را چو کبوتر
به فراموشی گهواره ی شادی می برد
در حد بی خبری
تیر جانسوز به هستی چرخید
بال و پر را پیچید
استخوانم چندی
شدم از اوج فلک قطره ی ناچیز زمین
دیو و دد از همه سو از پی صیدم به کمین
دیده خونین و غمین
و دلم سرد و نمین

تهران ایران

آبان ماه 8 1363

49

ابرِ کفن

ابر می بارد

چشمه ها یخ زده اند

فرش مخمل به سفیدی چهره ی کوه و دمن پوشانده است

جار قنديل بلورش به زمین سجده کند قصه ی ماه

کوه پیراهن بی رنگ عروسی به تن صخره و گل ریخته است

تا به شب جلوه فرود شد به زفافی که رود در دل داماد سیه پوش فضا

امشب

آسمانم ابری

روح من هم برفیست

میل وصلت به رخ تیره ی شب را دارد

شاید امشب ز پی لطف فروریزد خاک

بر تن ملتهبم ابرِ کفن

آبان ماه 18 1350

مسکو شوروی

51

مادر اسطوره ای

منتظر می مانم

منتظر می مانم

که دل خسته ی تو رنگ طلا را گیرد

به سفر باید رفت

به سفر باید رفت

تا که دل تازه کنی

روی آن کوه بلند

که در آن مادر اسطوره ایم زندانیست

مادر من و شما هر دو یکیست

سر آن کوه بلند

پشت آن میله ی داغ

دست و پایش زنجیر

خنجر تیز به اعماق درونش رفته

جوی خون از سر رگ ها جاری

تا به دیدار دل غمزده ی او برویم
مهربان باید بود
دل مادر ته یخچال زمان یخ بسته است
دودمانش به اسارت رفته است
دل مادر تنهاست
دل مادر غمگین
خون زرگ ها دریاست

مادرم باکره بود
مادرم نسل بشر را زائید
مادرم قدیس است
در غروبی غمگین دست و پایش بستند
سینه اش را کردند
بر صلیبی چوبی
دست و پایش با میخ
به سر چوب زدند
بار محنت کش او را به سر قله کشاندند به زور

اینک هر جا که غروب است
و خورشید رود در دل کوه
خون مادر بکند سطح فضا را رنگین

(ای اهورا به کجا رفتی تو؟
تا که پندار نکو
تا که گفتار نکو
تا که کردار نکو)

راه ما تا سر آن قلعه مسیری است دراز
پوست اهریمن بد ذات بیاید کندن
جامه ای بر تن خود کن که اهورا باشی
پاک باشی
مخلص و صادق باشی
پای در راه بنه
تن خود را به تن مادر خود رنگین کن
آشنا شو با مهر
آشنا شو با نور
آشنا شو با عشق
آشنا با ایثار
تا که شاید به سر کوه رسی
تا که یک قطره ز خون دل مادر بخوری
درد مادر بچشی

فکر آزادی مادر ز سرت بیرون کن
مادرت تا به ابد بر سر آن قلعه به زنجیر شدست
سرنوشتش به سر راه تو درگیر شدست
ما گنه کرده ی اجداد پریشان هستیم
به زمانی که وحوش عربی را به پرستش بت کردند
و به سجده سر به بیگانه ستایش کردند
صبح روزی که خیانت کردند
و همه دل به نماز ظالم و فاسق وحشی دادند

روح مادر را دریاب
مهربانی را دریاب

تا به پندار و گفتار و کردار نکو بوسه زنی
راه نو پیشه بکن

اینک اندر دل شب
هر کجا رنگ ببازد خورشید
خون مادر ز افق ها پیدا است
مادر من آنجاست

شهریور ماه 12 1348
نورت هامپتون شایر انگلستان

58

غریق

کشتی ام بشکستست
من که نفرین شده ی ساحل دریا هستم
عافیت جرعه ی آبیست که راحت ز گلو تو برود
من مصیبت زده ی آب فراوان هستم

آبان ماه 5 1353

تهران ایران

61

سر نوشت

ای اهورای بزرگ
من در این مسلخ جان تاب و توان باخته ام
شیر بی یال و دم
یابوی اخته ی پیرم که شده بسته به یک گاری لنگ
هر قدم پیش روم چند قدم پس بروم

سر من طوفانیست
در نخاعم بزند نبض دقایق با بمب
وارداتم مشکل
درد در مخزن مخ موجودی
صادراتم آه است
تاجری باخته هستم که ز کف رفته دل و ایمانم

تاجر باخته شاعر بشود
من که سوداگر دل های پریشان بودم
و فروشنده ی مهر
(به بهای لبخند)
چون پر گُل به سر مردم این شهر فشاندم خوبی
لیک افسوس لگدکوب دل سنگِ غرور تب ماتم گشتم

مهربانی به ته مخزن انبار بگندید به خشم
قفل انبار به زنگار سدِ راه سخاوت گردید
هیچ کس هم دل من را به حراج
به بهای ثمن بخش نخواست

زندگی حجره ی بنگاه عظیمی است که در آن هر کس
تاجر خوب و بد بخت دل خویشان است
سرنوشتش معلوم از جنین تا مرگ است
طول قدش معلوم
رنگ چشمش معلوم
حجم مغزش معلوم
تاجری هستی تو
که به سودای دل خسته ی خود مشغولی
برد یا باخت مسیرش پیدا است
قبل تو معامله در حد تو را ریخته اند
الک ات کرده و اجزای تو را بیخته اند

(تاجر باخته شاعر بشود
شاعر با صله تاجر بشود
و قلم کج بکند بر سر مدح

خط ابروی سر یار به ترسیم کشد
یا کلاه شاهی
استغفرالله بنامد ذات بی رنگ خدا
حد انسان ببرد تا حد یزدان بالا
خود فروشی بکند تا که بگیرد ماوا
هرکه بهتر بدهد پول شود نوکر او
صله بخش و صله ده سرور او
وای من از شرف مرد به یک لقمه فروشد هستی
همچو سگ کاسه بلیسد به مدار پستی
آن قلم به که رود در دل شاعر نکند مدح خسان
آن قلم به که شکافد به دل کور تنان
جز اهورا تو نشو نوکر و یار دگران)

گر قرار است که اورنگ شهی بر سر تو بنشیند
یا شوی راهب درگاه و خدا بگزینی
یا شوی عنتر لوطی حسن و جای نهی دشمن و دوست
حکم تو روز ازل بر سر پیمانده شده است
گر قرار است که در روی زمین بنشینی
گر که سیمرغ شوی راه هوا بگزینی
الغرض بخت تو با دوست قرین
سرنوشت تو به خطی هست یقین

این چنین است که خون گریه کنم
با هزار آه به او سجده کنم
تاجری باخته هستم که ز کف رفت دل و ایمانم
تاجر باخته شاعر بشود
شاعر با صله تاجر بشود

اینک از مخزن جان از ته دل ناله کنم
چشم را از غم دل ژاله کنم
راه من راه دراز است که معلوم ز پیش
یا که گلزار و یا پر از نیش
نوشدارو نکند چاره ی دل ریش به ریش
نوشدارو نشود چاره ی نیش

شهریور 23 1359

قم ایران

63

تشویش

تن من می لرزد
همچو نبض دل کفتر چاهی
که ز ترس صیاد
رفته در پشت حصاری پنهان
کودکانش تنها
بر سر دار و درخت
چشم عقاب شعاع هدف چاشتِ شب

سر من می جوشد
چون تن گرم سماور در باد
گل آتش به دلش داغ تنور
با لهیبی رقاص شعله ی قرمز و زرد
اخگری سوزنده در جهنم روشن
تن تبار و دلی آتش و خون

دل من می کوبد
همچو آهن که بر آن پتک فرو آمده سرد
ضربه ها تک تک و دائم بر سر
خط درد تیر کشان از عصب طولی آهن بالا
سر آن زنده ولی له و تنش خورد و خمیر
غزغز ناله از این درد مداوم فریاد

بدنم می ترسد
از صدای نفس سوسک لب پنجره ها
همچو شیطان مهیبی که ز کامش بدهد شعله ی آتش بیرون
دست ها سرد و سیاه
اره ی تیز به روی فک بشکسته ز خوف
اژدهائی مهلک
به نفس دود کند کوه بلند

تن من می لرزد
سر من می جوشد
دل من می کوبد
بدنم می ترسد

شهریور 19 1353
تهران ایران
69

باغ سفاقت

کله ام پر ز هزاران حرف است

لیگ انگار زبانم بسته است

و عبور کلمات

همچو دودی به هوا

مبهم و سرد و خموش

جمعه بازاری است

و تقلای حروف

تا که شاید بترآود واژه

و سخن تازه شود از نفسِ شعری نو

همه کس می داند

که دل پرپر من

مدفن گنگ هزاران شعر است

که در اندیشه تلنبار شده است

لب فرو بستن به

آن زمانی که عبور یک حرف

از در دروازه

ناقص اصل بلاغت باشد

و عبور هر حرف

مامن اش باغ سفاقت باشد

دیگر امروز زبانم لال است
شعر من شعر سپیدیست
نوشته با خون

مرداد ماه 26 1337

تهران ایران

72

من کنون نادانم

من به اندازه ی ابعاد جهان نادانم
دانشم ارزن ریزیست به تالاب زمان
و مخم بسته درون کره ی جمجمه محبوس و نحیف

مغز یک مور به اندازه ی دانه برود بر سر کوه
وسعت سنجش ماهی در حد ابعاد کف استخر است
چشم خفاش به نیروی سر موج شناسد دیوار
حد دانائی یک شیر بلندای درخت است ته جنگل سبز
فیل داناست که در پشت درختان شکم او خالیست
مار در وسعت سوراخ مسیرش پیداست

آب دانااست که باید برود سوی فرودست زمین
یا که تبخیر شود بر سر ابر
تا به باران بشود چشمه و رود
و شناور برود تا حد دانائی آب

مغز یک ساقه بداند فصل گل کردن گل
گل بداند که شروع دی و اسفند کی است
ریشه آگاهی کامل ز عبور نم لوله کف طاقی دارد
برگ از موسم سرمای زمین آگاه است

فاخته جنس هوا را بشناسد با بال
و بداند که ز گرمای تنش بال بگیرد جوجه
فاخته فصل بلوغ تن خود می داند
فاخته از سفر جوجه ز حجم دل تخم آگاه است

حد دانائی ما چیست؟
من و تو تا به چه حد راز فلک میدانیم؟

ریشه ی جان از چیست؟
جنس عشق از شکر است یا شبنم؟
جنس خوشبختی چیست؟
مهربانی ز چه ایجاد شده است؟
نفس از چه برود در سینه و بیرون آید؟
قلب از چه بکوبد به رگ هستی جان؟

چه کسی میداند جنس سرما از چیست؟
بی نهایت به کجا خاتمه خواهد گردید؟

مبداء و اول هستی ز کجا آغازید؟
نیستی هم به چه منوال به هستی چرخید؟
هستی ار نیست شود
نیست که نیست!

من که در کار فلک نادانم
تو چه حد میدانی!؟

شهریور 13 1373
تهران ایران
72

هرکس به فهم خویش فهمید مدعا را

دستمالی

به وسعت فهم

به پیشانی ام بستم

و هر کس از راه رسید

چشم هایش را گرد کرد و گفت:

سرت درد میکند؟

و من بغض کردم:

سر من و تو

سالهاست که درد میکند

ولی تاکنون دستمال نمی بستیم

دستمال یزدی قرمز رنگ ارثیه ی پدر بزرگ

برای سر من خیلی گشاد شده است

و پارچه های فعلی محصول کارخانجات درجه یک وطنی نیز

بر روی کلاه خود اجدادی من
گریه می کنند
و تار و پود مبهم آن ها
مرا به مفهوم کامل انبساط
در راه های پاک اندیشه های نیاکان ایرانی نمی برد

رفیقی می پرسید:

سرت درد میکند

به بیمارستان سینا در میدان حسن آباد برو
رفیق دیگری که عاقل تر بود
آدرس مطب دکتر چهارزی را به من داد
و رفیق دیگری که باز هم عاقل تر بود گفت:
در جنوب شهر تهران
از جاده ی آرامگاه
به طرف شهر ری حرکت کن
آدرس بهشت زهرا را بپرس
و وقتی به آنجا رسیدی
با یک بیل سربازی
یک سوراخ دو متر در یک متر
درست به اندازه ی روح مجروح
برای خودت حفر کن
حتماً سر درد تو خوب خواهد شد

رفیق درد کشیده ام میگفت:

من همیشه وقتی سرم درد میگیرد
برای خودم قبری می کنم
و نه ماه و نه روز و نه ساعت

در درون آن
بی صدا می خوابم
و بعد که "من" دیگری متولد شد
یک خروار خاک بر روی "من" مرده می ریزم
و تولد "من" جدید را جشن میگیرم

رفیق من میگفت:
تا کنون ده ها بار این کار را کرده ام
و هر بار به خیال اینکه
این سیگار آخرین است که دود شده است
اما بدبختانه تخم من گندم مرغوب کانادایی نیست
و هیچ وقت بیش از یک و یا دو تخم نامرغوب نمی دهد
و همیشه یک "من" کریه تر
از ماورای قبر "من" ظاهر می شود

رفیق دیگری به من یک جعبه هدیه داد و گفت:
دستمال را از سرت بردار
یک لبخند شش در چهار بزن
و سعی کن الکی خوش باشی
می گفت من ساز کهنه‌ای در این جعبه دارم
که درست در مواقع ضروری
به ساز همه میرقصم
و من خوشبخت ترین شده ام
ولی در آخر هم آه بلندی کشید و با تاسف گفت:
ولی نمی دانم رفیق چرا با هر رقص
ذره ذره از درون تهی می‌شوم
و احساس می‌کنم

دیگر هیچ نیستم
هیچ!

دستمال را از سرم باز کردم
و بر روی میز گذاشتم
رفیق جاهلی از راه رسید
آن را مشتاقانه برداشت و گفت:
بهتر است زودتر آن را به رقیه بدهم
بیست و پنج روز است
زیر شلواری چیت گلدار من پاره شده است!

بهمن ماه 11 1354

تهران ایران

79

وسعت دریای عمر

دل به دریا دادم
و دریا
چین به پیشانی افکند
و به کوچکی یک انگشترانه
خشکید

دل به صحرا دادم
و صحرا
ترک برداشت
و در احجام نامنظم سیاه
خشت شد

دل به فردا دادم
و فردا
چون عقربه ی کائوچوئی یک ساعت
کوچک شد
و به زمین افتاد
و چون ثانیه
شکست

دل به امروز دادم
و دستم را در جیب های پوشالی قلبم کردم
و تمام غرورم
ریز شد

و ریز شد
و ریز شد
و چشمانم
به وسعت تمام تفکرم
گریست

دل از دریا و صحرا و فردا بریدم
و امروز مرا با قایق خود
تا انتهای وسعت دریای عمر
گریه کرد

فروردین 2 1355
بندر پهلوی ایران
81

دنیای نو

در کدامین لحظه ی گمشده در زمان
انسان به دربدری محکوم گشت
و نهادش با زنجیر هوا مسدود شد

در کدامین لحظه ی گمشده در زمان
خدایان فریاد برآوردند
که انسان این عنصر نافرجام غیر کافی را
از احدیت بزرگ جدا کنید
و به انزوای مسدود زمین ببرید

در کدامین لحظه ی گمشده در زمان
عفونت زمین انسان را پر کرد
و خداوند از عرش فریاد زد:
جدا کنید
جدا کنید
طفل حرامزاده را از بهشت جدا کنید

و از آن تاریخ
من و تو و ما
زاده ی این طفل حرامزاده
بر پاهایمان زنجیرهای نفس
محکوم به عاطفه های دروغین سیاه
خر بارکش ناراستی های زمین شدیم
و در اندیشه های بی روحمان

به خاطر بازگشت به اصل طبیعی مائده ها
به کنکاش لحظه ها
فریادها زدیم
و نمازها را نقاشی کردیم
و هزاران بار
به یادآوری روزهای خوب
به خواب رفتیم
و آرامش وجود را
در لحظات رویا تجربه کردیم
و دانستیم که آرامش وجود
از بی حسی عاطفه ها منشعب می شود
و لحظات خواب
لحظه های بوسیدنی زمان هستند

و ما به مانند گلبول های خون یک محکوم اعدامی
بی گناه محکوم شدیم که به تعب گناه کج رقصی گردون
همراه با حقارت زمین
کوله بار رنج خود را به تنهائی بر دوش بگیریم
و درد رنج آور "بودن و نبودن" را بر گردن
در امتداد روزها فریاد بکشیم

خداوندا!

اگر تنها یک سلول کوچک
در نهاد موجودیت ما
باور کند که او گناهکار تقاص اعدام رگ هاست
برای من هم قاطعیت قوانین فلکی
وحی منزل می شود

که حقارت انسان ها
از سر منشاء وجود نیست
و زمین را برای شادکامی انسان ها ساخته اند!

برای من مسجل می شود
که سر منشاء رگ های خونی
دوران چهارم زمین شناسی نیست
و در رگ های ما
از کثافات لجن
مانند یک دریای مرده و متروک
اثری باقی نیست

برای من مسجل می شود
که زمین
تعفن نامهجور خود را
در پیدایش موجودات زنده
پیاده نکرده است
و رگ های استخوانی
زیباترین آفریده ی قدرت فکری حی مطلق هستند

امروز اگر مغز مرا با سنگ خارا بکوبید
و به خوردن صد ضربه ی شلاق سیمی محکوم کنید
و دهان من از سرب مذاب آتشین پر شود
امیدوارم
جسد من در مانده های ناآشکار دفن شود
و تنها یک سر انگشت من
به تداوم عظمت کائنات بپیوندد

و از گناه زمین دور شود
تا شاید قدری در لایزال لاهوتی مانده ها
از شراب منبسط در ثانیه ها
صمیمی و غیر متعهد
متبلور و کامیاب شود
و به شکرانه ی بازگشت به اصل
به دست بوس بی نهایت برود
و در عظمت لاهوتی مانده ها
از خداوند بپرسد:
چرا انسان ها...؟!
چرا انسان ها...?!

خردادماه 18 1354

رضائیه ایران

82

سرنوشت

در یک کارخانه ی کاغذ سازی
یک قطعه کاغذ قرمز خوش رنگ
برای بسته بندی بزرگترین الماس دنیا
محموله شد
و قطعه ی دیگری
برای کاربرد در توالی کلیسای قاراپت
انتخاب شد
و هر دو در موقع وداع گفتند:
برادر جان خوشبخت باشی!

فروردین 22 1354

بندر پهلوی ایران

86

بیهودگی

دریا

دریا

می کوبد به ساحل خاموش
و ساحل زیر دیوار بیهودگی تکرار
جیغ میکشد

من تنها

در کرانه ی ساحل
اشعه ی غروب آفتاب رنگ پریده را می نگرم
که چه مضمحل
در حال مرگ است
تا بار دیگر
در سحرگاهان
طلوع بی نتیجه خود را
آغاز کند

تیک تیک قلب مضطربم

مرا به یاد ساعت کهنه ای می اندازد
که سرگردان و بدون دلیل
سالیان متمادی در حال دوران بود
و ناگهان
چون آهن پاره ای
به دریا فکنده شد

و در امواج سرگردان
به ابدیت پیوست

افول خورشید
در پای دریای تیره‌رنگ
ناپایداری خدایان را مجسم می‌کند
و تصور شروع مجدد
در لحظات تکرار
مرا به سرزمین مطلق بیهودگی می‌برد

یک برگ سرسبز
با وزش بادی شبرو
از شاخه‌ی درخت جدا شد
و به دریا پیوست
کسی ندانست چرا روئید
کسی ندانست چرا افتاد
و کسی ندانست چرا به دریا رفت

دریاها سرگردانند
درختان سرگردانند
موج‌ها سرگردانند
آفتاب‌ها سرگردانند
و زمین بیهودگی تکرار را
در تمام وجودش جیغ میکشد

قطره‌ای سرگردان به همراه یک موج به خاک افتاد
کسی ندانست چرا موج به ساحل کوفت

کسی ندانست چرا قطره ی آب به خاک پیوست
و بیهودگی
حتی
در یک قطره ی کوچک آب نیز
گریه می کند

و من
تنها
در کرانه ی ساحل
تمام غربت زمین را
در قلبم حس می کنم
که زیر دیوار بیهودگی تکرار
جیغ می کشد

تیرماه 25 1348
تهران ایران
86

خلقت

حاصلضرب دو نا حاصل
میان حاصل یک گنج
گنج مجموع هزاران مائده
در ریشه ی پنهان یک شطرنج!

آبان ماه 18 1372

تهران ایران

88

تنه ی نقرسی

خسته ی پیرم

که در سرزمین یاس ایستاده‌ام

و سر مارمولکی ام به تنه ی نقرسی ام فحش میدهد:

خارکسده ی راکد!

بی حال!

بی رمق!

و یک ریز فحش میدهد

و انگشت نقرسی ام به مغز جواب میبرد:

بیلاخ!

منار جم جم کهنه!

تیر ماه 18 1351

تهران ایران

88

معنی

درازگوشِ بی گوش را مانی
گر همی معیار آن خر بود
خر در حدیث عشق آخر بود

سالیان پله مانند بلند خواب را رفتی
و در اعماق قصه های پوچ وهم پوئیدی
کدامین واژه ی مثبت ز عطر گل فشان کشف بوئیدی؟

که اول و آخر هم همان خر بود!

آبان ماه 16 1372

تهران ایران

89

غریق

کشتی ام بشکستست
من که نفرین شده ی ساحل دریا هستم
عافیت جرعه ی آبیست که راحت ز گلو تو برود
من مصیبت زده ی آب فراوان هستم

آبان ماه 5 1353

تهران ایران

61

در شب عروسی پدرم

در شب عروسی پدرم
من همچون یک سلول بازیگوش
در تعادل شیمیائی بدنش می جوشیدم
و آرامش وجودش را
با خارش های بی موقع
مزاحم بودم
تا در پی فراغت
مرا منفعل کرد
و من گوری به دست های خودم
در بدن مادرم کنده بودم!

اردیبهشت 12 1355

تهران ایران

90

اهورا را سر بریدند

اهورا را سر بریدند
و زندگانی
در امتداد عادت تکرار دقایق پوسید

اهورا را سر بریدند
و معرفت از تن ها رخت بر بست
و زندگانی پوسید
و دست ها سربی گشت
و چشم ها از بیهودگی هاله بست

بودن یا نبودن
تنها جواب نامفهوم خود را پیاده کرد
بودن آیا تنها حاکم مطلق در ضربان رگها بود؟
وقتی که از کلمه ی آینده
رایحه ی گنگ پوچی
تمام رگ ها را
به رخوت نمود بیهودگی می برد؟

اهورا را سر بریدند
به افاقت کلام یک پیامبر نادان
که شک و تردید را

در لجن های سیاه خون خالی کرد
اما افسوس با الله سیاه سنگی سر بریدند

امید را

عشق را

مهربانی را

دوستی را

و بن کردند

کاخ غرور انسانی را

و رانده شدیم به سوی کذب و دروغ و معجزه

و رانده شدیم بسوی آدمیان غریزه

که تنها هدفشان جماع

و تکثیر حداکثری انسان بود

این کدامین پیامبر نادان بود که افاضه کلام کرد؟

افکار ضایع کننده را همه جا راهی نیست

و ما محتاج هستیم

به خوش باوری

به نیک اندیشی

به ساده نگاری

تا رگ هایمان را دوست بداریم

تا سرخی رگ هایمان

همیشه از لطافت هوای صبح متبلور باشد

ما محتاج هستیم

به ستاره ها

به اهورا

به امیدها

به رنگ ها
به عشق ها
و باور دست ها در راه ارتقاء انسانیت

ما محتاج هستیم تا انسانیت را
جانشین خدایان قلبی نشسته در آسمان بکنیم
و با کوشش دست جمعی
بهشتی را بسازیم
که در آسمان ها وجود خارجی ندارد

ما محتاج هستیم
تا لذت کوشش دست جمعی را در طبیعت جاری کنیم
ما محتاج هستیم
تا سرخی رگ ها را همانند یک شکوفه ی بهاری عبادت کنیم
ما محتاج هستیم
تا خودمان را به وحدانیت گل و گیاه و ستاره جشن بگیریم

ولی افسوس اهورا را سر بریدند
همراه با سرهای میلیون ها انسان مهراندیش
که تعاون و مهربانی را
عبادت می پنداشتند

و چون الله یعنی سنگ سیاه مسخره ی عربستانی آمد
صدها هزار انسان نیک اندیش اهورائی
سقوط کردند به سنگ پرستی
و هزاران سال تمدنشان به عقب سقوط کرد

فردا آفتاب سیاه خواهد شد
ستاره خوشبختی خواهد مرد
شاید قلب ها هم پاره شود
و رگ ها گریه خواهند کرد
برای چه میزنیم؟
برای چه زنده هستیم؟
ما را در لجن جاری کنید
و چشم ها اشک خواهند ریخت
تا انزوای شام
تا امتداد صبح
تا انتهای عمر.

و اینک چنین است که کوچه ها تاریکند
و اینک چنین است که کوچه ها تاریکند

شهریور 8 1344

یزد ایران

90

عمر

ثانیه ها در تجمع دقیقه ها بی اعتبار شد
و دقیقه ها که در تمامیت ساعت ناپدید شد
و ساعت ها که در روزها گم شد
و روزها که به ماه ها رفت
و ماه ها که در یک سال خلاصه شد
و سالها که گذشت و یک عمر شد
و عمر که یک ثانیه شد

اردیبهشت 20 1355

تهران ایران

93

خیال

به پرنده به فکر کردم
و پرنده از آسمان فکرم گریخت
به ستاره فکر کردم
و ستاره در افق های دور رها شد
به آفتاب فکر کردم
و آفتاب در سرایشی ظلمت فرو ریخت

به خودم فکر کردم
و فکرم چون پرنده
در جستجوی ستاره
به آفتاب رفت

اسفند 25 1352

گرگان ایران

93

اسلام

- برادران ؛ برادران
- کدام برادری؟! احمق! خفه!
- برادران؛ بر... ا... د... ر...
صدا خفه شد!

- دست ها بالا ؛ گردن جلو
- برادریم! برادریم!

آذر ماه 28 1342
اصفهان ایران
94

امید

از کدامین راه می آئی
که دستان تو از عطر درخت کاج آکنده است

صدایت باور آرامش جلبک درون برکه ای خاموش را ماند
تبلورهای نبض ات ساکت امواج آبی در بینهایت بود
دو دستت کاسه ی یک رنگ نقش مهربانی ها
و چشمان تو پر رویا

همیشه شادزی در عبور مبهم ایام

آذر ماه 8 1352

شیراز ایران

95

بغض

از آب اشک دیده چه کس دید
دریا چنین به تلاطم؟

دریای چین
اشک کدامین هزار
غصه ی "ضحاک دیده" است؟

بهمن ماه 4 1352

ساری ایران

95

برادری

جام های خون را بلعیدیم
قداره ها را بستیم
و رندانه
قلم ها را شکستیم

.....

ما به پیشواز آخرین رسالت های برادری می رفتیم

آبان ماه 8 1346

کرمان ایران

96

در قعر چاه خشک دریا

به امید نابودی

یک سیر و نیم قرص خواب آور را

با التهاب

بلعیدم

و برای سفر به یک بی خبری نامفهوم

به رختخواب رفتم

و چون چشم گشودم

دیگر کسی التهاب روزهای متوالی را

به روز های خشک شناسنامه اضافه نمی کرد

و یک مهر باطل شد مرکب های خشک را

به طومار بسته ی یک لحظه ی نابیدا

سکه کرده بود

من در عوض هر حبه ی قرص

یکصد هزار سال به خواب رفته بودم

و در غیبت من

انسان ها

فوج به فوج

موطن حیاتی خود را باخته

و به دریا به دیدار مادر اساطیری رفته بودند

و من در امتداد واپسین لحظات نیستی
به هستی دوباره ای رسیدم
و در تولدِ "مرگ"
به ساحل گنگی رفتم
که مادر دریا
در پستانک مدور زمان
در قعر دریا بی حرکت نشسته بود
و ناخن هایش را نگاه میکرد

و چون با کشتی ارتباط به ماورای زمان پیوستم
و از مادر دریا
سراغ فوج گمشده ی انسانهای رفته را گرفتم
گفت ای بودنِ پیر
افسوس که بیست میلیون سال دیر آمده ای
دروازه های تطور را بسته اند
و تن تو دیگر به آب دریا تطهیر نخواهد یافت
و تو باید در عذاب ابدی
جهنم باشی

و من متوحشانه خود را به امواج خروشان آب زدم
تا شاید تن سرگردان من
در تماس با دریا
به طهارت مقدس تطور تطهیر شود
ولی افسوس دریا در ذهنم در دم بخار شد
و کف گل آلود دریا خشکید
و ماهی ها

به صورت مائده های ناآشکار
به محکومیت زمین صادر شدند
و من که در قعر چاه خشک دریا
سال ها
چانه ام زیر دو دست
به انتظار یک چشمه بودم

فروردین 18 1355

آستارا ایران

96

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد

سلام ات پاکِ پاکان است

تو ای مصلوب اندیشه

سر سبزی اگر داری

زبان سرخ پنهان کن

کلام ات را به سرداب قدیم شهر اموات پریشان بر

و دستت را به چشمان ترم بگذار

صدایت را به خاموشی های مغضوب حایل کن

و اشکت را به جام بی فروغ شب های سیاه قلب ها بگذار

سر سبزی اگر داری

زبان سرخ پنهان کن

تن گرمی اگر داری

چراغ از بهر تاریکی نگهدار

آبان ماه 12 1355

کرج ایران

98

زندگی سگی

زبان از حلق بیرون بود
و له له زن
چنان سگ
در خیالم آب

تمام عمر را رفتم
به آن مجرا به آن آباد
و رفتم تا به آنجا
ناکجا
تا آن خیال آباد

حدیث آب بود و سگ
تپش های دقیق رگ
و مرگ در معبر احساس
گنگ و مست بی آهنگ
و هم بی خامه
هم بی چنگ

تمام پنجه ام چوبی
خیال از ذهن افزون بود

تصور های پف کرده
زبان از وصف قاصر بود
به هر جا رو کشاندم من
حباب پوچ ساحل بود
به جز بلعیدن و گادن
چه چیز دیگه حاصل بود؟

زبان از حلق بیرون بود
و له له زن
چنان سگ
در خیالم خام

آبان ماه 12 1355
چالوس ایران
99

رستاخیز

آن رفتگان خلوت و آن مردگان سرد
از گور های خود
همچون حباب نور
بیتاب آمدند
در این جهان ما

آن رفتگان خلوت و آن مردگان سرد
چون سایه های بید
بیتاب آمدند
در خانه های ما

آن رفتگان خلوت آن مردگان سرد
همچون دم نسیم
بیتاب زیستند
در خاطرات ما

آن رفتگان خلوت آن مردگان سرد
با خنده ای شگرف
فریادها زدند:
در این جهان پوچ

مرده است هر امید
واهی است هر سراب

آن رفتگان خلوت و آن مردگان سرد
فریاد می زدند:
ما سوی گور خود
بیتاب می دویم

بدرود با شما
ای زندگان خاک
بدرود با شما
این وصل و عشق ها
ارزانی شما
ما سوی گور خود
بیتاب می دویم
بدرود با شما

شهریورماه 12 1346

تهران ایران

173

واحد سنجش عقل!

- همه می دانند، همه می دانند

تو میدانی؟

- من نمی دانم، من نمی دانم

و من نادان ترین بودم

وقتی حد فاصل دانائی و نادانی

یک فاصله ی مبهم بود

به باریکی یک خط

و حد خط در فضای تصور گم شده بود

و عقل چشمان من

شاخک های ذهن من را به باور نمی گرفت

- سعی کن ببینی، سعی کن بدانی

- نمی بینم نمی دانم

- حدود فاصله را میگویم

- نمیدانم، نمیدانم!

و من نادان ترین بودم

وقتی که می دانستم

تمام دانائی من

به مانند قطره ای از جوهر
حتی استکان بسیار کوچکی از ابهامات را
قرمز نخواهد کرد!

- دوست داری بدانی؟
- چی؟ کجا؟ چه اندازه؟ معیار؟

و من متحیرترین بودم
همچون بره ای مادر گم کرده
که هر چه می بوئید
مشامش جز به رایحه ی تشویش
عطر خوش خیالی را
به باور نمی گرفت

گفت: تو احمق ترینی
گفتم: حدِ فاصله... در معیار حماقت؟
بعد با عصبانیت نردبانی را نشانش دادم
- به روی کدام پله ی دانائی ایستاده ای؟
پله های بالای سر خود را نگاه کن

میگفت: من خودم تمام معیار تصور هستم
نه آسمان، نه زمین
همین جا، در مرکز دانائی و توانائی
گفتم: و شاید هم نادانی و ناتوانی
میدانی معیار دانائی چیست و هم نادانی؟
کتاب؟ مذهب؟ بی مذهبی؟ تنفس؟ خوراک؟ بلعیدن؟
و هم نادانی: تصور؟ اندیشه؟ کلاس؟ درس!؟

در کدام پله ایستاده بودم؟
چند کیلومتر مربع عقل داشتم؟
و چند کیلوگرم به دانائی نزدیک تر شده بودم؟
چند پله از دانائی به زیر پایم بود؟
و چند میلیون پله در آن بالاها؟
بالا بالاها ...؟

آذرماه 8 1352

تهران ایران

111

تابوتی بر دوش خودم!

من مُردم

هفته ی قبل تابوت خودم را به دوش کشیدم
و در گودالی در قبرستان شهر
آن را دفن کردم
و بعد از خوردن حلوا
و تلاوت چند سوره
به شهر آمدم
و دیدم زندگی همچنان در مرگ جریان دارد

من زنده و مرده هستم

گاهی مرده

و گاهی زنده

زمانی که جسدم را به دوش میکشم
و مرثیه خوان روح خسته ام می شوم
در مرگ و زندگی فرو میروم
و آنچه در این میان همیشه به همراه دارم

روحي فراموش شده است
روحي در انزوای دره های پیچیده ی ابهام
که در انزوای غربت زمین
فراموش شده است

آذر ماه 10 1353

تهران ایران

106

زندگی

وقتی که شاد بودم
و نشاط در رگ هایم می نشست
زندگی شیرین بود

وقتی که غمین بودم
و خستگی درون رگ هایم می خفت
زندگی تیره بود

زندگی تلخ بود و شیرین بود

شهریورماه 26 1355

تهران ایران

111

غمان یخ زده

آسمان دل من ابری بود
شاید امشب به نهد قطره اشکی به غم یخ زده ام
و ببارد باران
به سر قبر بعیدم در دور

آبان ماه 10 1337
میگون ایران
104

خوشبختی

از سر کوچه به تنهایی یک باد گذشتم
از قفا می آمد
روح مسلول و سیاهم که ته چاه ملالت
به تعب جاری بود

چند گامی رفته
درگذاری خاموش
تن بی روح من از چشمه ی خوشبختی خالص نوشید
و به گلگشت دقایق چمن سبز فراقیت بوسید

غلت در غلت زمین و چمن و آب خدا را رفتم
و به پیمانہ ی حسن فلکی
مستی شب راز شراب دل سرمست
به خوشبختی عادت بردم:
- زندگی شیرین است!
- زندگی شیرین است!

بی خبر از جهش موج بلاجوی عطشناک غروب
ناگهان پای من اندر گل واماند
روح من همچو یکی گربه ی چالاک و سمج
به سر گرده ی من آهن ریخت:

- تلخی! تلخی!

- خوشبختی! خوشبختی!

- خاکستر

- خوشبختی؟

- بدبختی

- خوشبختی خوشبختی!

- آیا میدانی جنس خوشبختی از چیست؟

خوشبختی

شاید آن لحظه ی کوتاه "نبودن" به میان هستیست
یا که افزایش مرفین طبیعی* به میان رگ جان
شاید آن لحظه ی عابد به خضوع تن خواهش در خاک
یا که تسلیم عواطف به سر هره ی معبد در باد
شاید آن رفتگی درد به تغلیظ عناصر در جان
یا که مستی ز شراب می هستی در "حال"!

(اندر این وادی محشر

که ضریب دل هر کس

به سر نغمه ی تاری پویاست

آرزوهائی هست

که تو را می برد از نقطه ی هستی تا اوج

آرزو گر که به اندازه ی رخت من و تو دوخته شد
و سراپای تو را از چمن عطر دقایق پر کرد
برق خوشبختی سیمرغ
به روحت بدمد تا دم صبح

آرزو گر که فراسوی طبیعت باشد
و تنش های تنت بر در فولادی خواهش بخورد
بار آن خیزش منفی به سرت خانه کند
و مخت را بخورد کرکس پیر

گر که افزون بشود خواهش تو از پندار
سر تو سخت خورد بر دیوار
گرم که معقول شود خواهش تو
خواهشت گل بکند بر سر برداشت لذت از صبح

وای از آن لحظه که امیال تو کوتاه باشد
لیک اجبار طبیعت بشود مشیت
و تو را همچو فنر
باز پسِ خانه ی غم ها سازد

خوشبختی شاید
خواب یک طوق طلا در ته صندوقچه است
امن یک لحظه درون قدم باغچه است
قاب یک وصلت کهنه به سر طاقچه است
گردش باد بهاری به رگ نایچه است
لذت دزدی صابون به کف زاغچه است!

چه کسی میداند جنس خوشبختی چیست؟

چه کسی میداند که چرا

دیر به دیر

مرغ کوکو به سر پنجره ی خانه من می خواند:

- کو کو کو!

- کو کو کو!

مهرماه 30 1353

تهران ایران

102

* اندورفین طبیعی بدن

با سعدی علیه الرحمه!

منت خدای را عز و جل
که باید جل کهنه ی پدربزرگم را
به عتیقه فروشی ها بدهم
و به جای نماز و شکرگزاری
ببینم اساتید فیزیک
که در دنیا از اندازه انگشتان دو دست کمترند
در مورد خلقت
و علت هستی
چه می گویند

پس نه نمازی لازم است
و نه شکرانه ای
چون خالق بیش از پنجاه بیلیون ستاره
هرگز محتاج مدح من نیست
و اگر مدح خواست
دیگر محتاج است
و خدا نیست!

مهرماه 5 1342
قوشچی ایران
؟؟?

ابهام

همیشه در بدر فهم بودم من
ز نقطه نقطه ی ادراک
تا عروج عظیم هر پندار

همیشه گیج بودم من
ز تابش مغرور کرمک شبتاب
و فروغ بینهایت صدها ستاره در مرداب

به حد نرسیدم ولی رگم تب کرد
و حجم قلب من از حجم وهم بیرون زد
اتم درون بستر من شد ولی مسیر خالی ذهن
حدیث "هیچ" ندانست و هیچ حاصل شد

به لاوجود وجودم دهن کجی می کرد
و بینهایت هستی مرا نمی فهمید
نه "هیچ" بودم و نه "بود"
خیال در برهوت زمان چه مبهم بود

ز هیچ و بینهایت و آغاز و انتها و زمان
تمام حجم وجودم ز وهم مطلق بود

به وهم چشمه ی دیدار همسفر با باد
به اوج ها نرسیدم ولی مدینه ام گم شد
چو بره ی خامی درون بحر زمان
نه شیر چشیدم نه فهم حاصل شد

آذرماه 28 1352

تهران ایران

113

ترس

من ز باد دل گنجشک تنم میلرزد
و به یک غوره دلم سرد و به خرما گرم است
سایه ام قول مهیبی است که همراه من است
بال پروانه چو طوفان عظیمیست که از جا بکند دار و درخت
قطره ی آب چو سیلاب مهیبیست که فرو می کوبد سنگ را بر سر سنگ

من دلم میترسد
از عبور سایه در دل تاریکی
از تکان یک برگ در بلندای درخت
از عبور یک مور از کنار دیوار
از صدای گنجشک بر سر هره ی بام

خارخاسک دل من را ببرد در ته چاه
خار گل خنجر جرار به چشمان من است
جوجه تیغی خصمی است با هزاران دشنه
یک چنگال چنگک تیز غریبیست به قصد دل من
سوزن ریز همان نیزه ی بُرا به کف خصم پلید است نشانه به جگر

جگرم را سگ خورد
زهره ام هم ترکید
همچون یخ آب شدم آب به تالاب زمین
سر من در تنه ام گم گردید
تنه ام رفت به اعماق وجود
از سر ترس شدم لا موجود

شهریورماه 20 1373

تهران ایران

65

خط موازی

با کلامی تازه
با سلامی دیگر
قصه آغاز کنم
قصه ی خط موازی به گلوگاه فلک
راه دوری که تصور برود بر سر اوج
هم ترازش خط موج
قصه ی بود و نبود

روحشان خرم باد
تخمشان پر بار است
جد من آدم بود
حضرت حوا بود
جد من آدم مُرد
مادرم حوا رفت

خانه ی جد من اندازه ی یک دنیا بود
یک طرف ساحل دریای جنوب
یک طرف ساحل دریای شمال

مادرم زشت و یا آنکه قشنگ
با پدر تنها بود
مادرم ناز نداشت
چون به جز حضرت آدم دل خریدار نداشت!
جد من یک زنه بود
چون به جز مادر من یار نبود!
یک شب سرد به هم چسبیدند
خواب خوبی ز پی تخم فشانی دیدند
نسل ما را چیدند

نسل حوا متورم گردید
بچه ها آمد و رفت
برزگرها کشتند
حاکمان هم کُشتند
خانه ی ملک پدر گشت گلوگیر بشر
از زمان هابیل
تا برارش قابیل
قمه ها حاکم این دنیا شد
یک وجب خاک پدر
مامن فتنه و طوفان گردید
عمه با عم سر تقسیم غنایم جنگید
بدن جد من از این همه بلوا لرزید

خشت بر خشت دگر بند نبود
هیچ کس با دگری بر سر پیوند نبود
آسمان می غرید
و زمین خالی شد

از تب عشق که در سینه ی جد می پوئید
ده کرور آدم خاکی روئید
و زمین از تب انسان جوشید

کاش جد من از لحظه بود "بود" نبود
یا که آن مادر من حضرت حوا
دل پر بار نداشت
و سِتروَن به غروب ابدی می پیوست!

زنون* آن عالم دیرین کلام
از وجودی که در آن نیست وجودی موجود
به سرچشمه ی افسون سخن ها میرفت
تا که ثابت بکند
نیستی هستی است!
یا که هستی نیستی است!

آن طرف تر روزی
شکسپیر از سخن بود و نبودن می گفت
هملت آن شیردل بحر سخن
قهرمان شک و تردید
با الفبای سخن ور میرفت
و سوالی می کرد
به بزرگی پارادوکسی کامل

با شهابی که از آن بالاها
بنشسته سر آن کوه بلند
قصه از بود و نبودن گفتم

گفت: هستی هستی
و چون نیستی نیستی
هستی نشود نیست و نیستی هستی!

این چنین بود که بر دور سرم چرخیدم
نوک قله سر آن کوه درختی دیدم
معتکف بر دل بیمار شدم
خواب از بستر من رفت و بیدار شدم
با دلی خسته و هم پر اندوه
رهسپارم که روم قله ی کوه
نوک آن کوه درختیست پر از برگ سوال
تا رسیدن به سر کوه به اندازه ی یک خط باقیست
قصه ی خط موازی به جواب
و بدانم هرگز

شهریور 18 1353

تهران ایران

66

* فیلسوف یونانی همزمان با سقراط و افلاطون

آدم کوکی

سر من از تنه ام بیگانه است
مال من نیست دگر قدرت بینایی من
چشم من جعبه ی دوربین کداک
یا که گیرنده ی تصویر از آن ماه فضاست

گوش من مامن موشیست بزرگ
می جود هر چه سخن هست به دندان طمع
تف کند ماحصلش را همه گلچین شده و خالص و پاک
همنشین با دوشاب

من زبانم فلج است
کلمات حرف هائی هستند
که به تکرارِ حروفی یکسان
بی رمق

بی خطر
بی ضرر
خنثی
از درونش جاریست

گردنم مهره ی هرزیست
که به دور سر خود چرخ زند
راه خود را بلد است
هر کجا باد بیاید
سر من هم آنجاست

بینی ام همچون سگ
بو کشد در خم هر زاویه ای
دم من ناپیداست
در کنار ارباب
به تکان می افتد

بدنم پوشالیست
هر کجا باد بیاید
به همان سمت کشاند خود را
تا بیابد نانی
تا به نرخ هر روز
چاشت را سق بزند

کمرم بسته به یک زنجیرست
حد و مرزش معلوم
حق ندارد که رود پیش و پس

یک قدم زانچه بر او بیخته اند

مغز من . . . ؟

مغز ندارم در سر

هرچه دارم کوکیست

آرمانم کوکی

خواستارم کوکی

ایده آلم کوکی

اجتماعم کوکیست

از پی بندگی کامل تن

من به دنبال مدار اجتماع فوق آی سی هستم

تا که در نقش ربات

"نعش" کامل باشم

بروم راست به راست

بروم چپ در چپ

گوش من بنده ی فرمان باشد

زندگی در گذر سیم چه آسان باشد

(بنده ی فهم در این مهلکه نالان باشد)

زندگی منتظر طوفان است

زندگی منتظر حرف نو است

حرف نو

ایده ی نو

منظر نو

تا تمدن به همین شکل رود در ته دریای کبود
تا که آدم بشود آدم خود
دست ها دست شوند
چشم ها دور شود از نظر رنگ و ریا
گوش ها بپذیرند کلامی تازه
خط احساس بجوشد تا صبح
و مشام
عطر بوی گل تازه بچشد

تا بدن حس بکند انسان است
آدمی جلوه ی آدم یابد
مهربانی ز ته قلب بجوشد بالا
و سرازیر شود بر سر شهر
شهر از عطر گل سرخ مشامش بوی شادی گیرد

تا رسیدن به سر صبح گذاری باقیست
زندگی منتظر حرف نو است
زندگی منتظر معجزه ی دل ها است
زندگی منتظر بازدم عیسی است
زندگی منتظر قصه ی کوروش به دل است
زندگی منتظر وصل اهورا در دل ها است

گر اهورا خواهی
بت من را بشکن
موج در موج به طوفان برخیز
زندگی منتظر طوفان است

زندگی منتظر حرف نو است
حرف نو
ایده ی نو
منظر نو!

شهریور 4 1353
تهران ایران
41

رَجَز

به کدام آئینی
ای "بد آئین" ژنده
دودمانت سکه ی قلبیست
فروخته به پیسی و پلشت

به مگس می مانی
عنکبوتی بگرفته پرو بالت به گرو
همچو گرگی به تله
دست و پایش بسته
و به زوزه دهنش کف کرده

سخن ات
نالہ ی جغدیست کریه
که در گور سیاهی به دعا مشغول است

بوی تو گند عظیمیست
که از لاشه ی سگ مرده ی بدپیر
فرو می ریزد

نفست
خورخور دیویست پلید
که زکامش بدمد آتش و خون

تنه ات
لاشه ی مردار کثیفست
که گفتار از این سفره
کراحت دارد

خط تو
خط سیاهی است که از جوهر آن
جوی لجن می سازند

ناگهان طوفان شد
مرد هتاک فرو شد در زیر
کارد بر گردن او آماده
ناله ای کرد و گفت:
ای ولی نعمت من
زلف تو زلف طلا
چشم تو چشم خدا
!.....

شهریور 28 1353
تهران ایران
61

غرور

رفتم از کوه به آن اوج بلند
رخنه کردم سر کوه
دشتهائی دیدم
چه فراخ
زیر چشمم به نشاط

آن طرف مشرق نورافشان بود
به جنوب جلوه ی تابستان بود
قرص خورشید به مغرب شبخی بی جان بود
در شمال دشت پر از باران بود
اوج سر جلوه ی آن ماهوش تابان بود
زیر پایم چه زمین لرزان بود

با غروری در دل
و جهانی در مشت
پر پرواز شدم
استخوانم ترکید از شش ور
و غرورم بشکست!

شهریور 5 1353

دربند ایران

61

حوض اعصاب

همه شب می‌گریم
همه شب می‌گریم
تا مگر پر بشود
حوض سرد شب شیدائی من

لیک یک زخم عمیق
کرده سوراخ
شیار غم تن
و فرو ریزد خون
به سرشک غم تنهائی من

حوض اعصاب سوراخ شدست
ماهی قرمز خون
از فروپاشی سیمان بدن مضطرب است
ترک ممتد حزن
کرده سوراخ جدار اعصاب
و چو یک مار لگد خورده ی گنج
به خودش می پیچد

(اختلال زخمی رنج و عذاب عصبی
در شکاف سبد تنهائی)

تا مگر پر بشود مخزن حزن
و بگیرد سوراخ

با ملات ساروج
و بگیرد ترک غصه به داروی زمان
والیوم را به رگ خسته ی بازو کردم
تا که در غلظت آب
می مستی بخورد ماهی خون
و شود بی خبر از فاجعه ی کاشی حوض

همچو مرغی خسته
که ز چنگال عقاب
سر فرو کرده به برف
تا که سرریز کند کوفتگی از سر انگشتانش
سر من داغ ولی گیج درون او هام
می رود پنجه ی مغزم به میان تخدیر
تا که حوض دل من
قطره قطره برود در دل خاک
و بگیرد آرام
در دل بی خبری!

شهریور 3 1353

کرمان ایران

37

کودکی پیر شدم

به عبث کوشیدم
تا بچینم بوئی
تا شقایق برود در نفس گرم امید
و گل یاس میان دل من غنچه کند

خار در سینه خلید
و شقایق گندید
روح جر خورد
نفس قفل در زندان شد
و کلیدش
به ته چاه ملالت افتاد

دست و پایم بسته
جستم از بوی گل تازه تری
که به اندازه ی نبض دل عاشق
میزد

دست و پایم وا شد
و به روی پر پروانه به خورشید شدم
در درونم جوشید
کودکی در قفس تنهائی
و شدم مست می شیر ز پستان خدا

کودکی پیر شدم
همچو کودک هوس گل بازی
در وجودم روئید
با گل و خاک وجودم پر شد
بوسه بر خاک زدم
خاک شدم
و عطر گل خاک
دست و پایم پر کرد

در زمین خاک شدم
از مزارم روئید
یک گل لاله سرخ
یک گل خوشبختی!

مرداد 22 1353

تهران ایران

33

قند تلخ

شعر من

قندیست تلخ

(همه کس می داند که حقیقت تلخ است)

شعر من شعر غریبی است

که با اصل گل ذات تفاهم دارد

که شکافت هستی

و رود بر سر هر زاویه

با دیده ی گریان و خشن

بوی گل جلوه ی سطحی ز وقوعیست بزرگ

من در اندیشه ی آن خلقت عالی هستم

که نفس داده به گل

و ز ترکیب عناصر خط گل را پرورد

دل من مست دل دلبر رعنا نشود
دل من بر سر آن زن برود دلبر رعنا پرورد
طره ی گیسوی دلدار قشنگ است ولی
اصل آن رویش مو قصه ی دیگر دارد

شعر من عریان است
شعر من بی باک است
شعر من جراح است
نیش چاقو بکند در دل هر واژه فرو
تا به نبض جریانِ خط هستی برسد!

مهر 18 1353

تهران ایران

28

سوی آن کوه بلند

روم امروز به جایی که دگر کس نبود
سوی آن کوه بلند
سوی آن دخمه ی کور
سوی آن حجم بعید
و کنم خانه به تنهایی خود در رگ و پی
و نبینم دیگر
برق و ماشین و دل پژمرده

هیچکس همسفرم نیست در این راه بعید
شاید حتی سر خود را نبرم همراهم
روح من همسفر باد به آنجا برود
و به عطر گل تنهایی خود شاد شود

روم آنجا که دگر دل نکند میل کسی
نه خیابان باشد
نه دگر کنتور برق
نه گلی زندانی در میان گلدان
نه دلی زندانی در میان اسناد

نه هوا زندانی در میان لاستیک
نه زمان زندانی در میان ساعت
نه مکان زندانی در میان خانه
نه قفس زندانی در میان میله

روزنامه نبود

در و دیوار نباشد در شهر
هیچ سربی نزند قلب کبوتر با تیر
آب را نفروشد به من
چک و سفته نکند خون جماعت را تلخ
خون انسان نشود آب میان شط شهر

رل نجسبد به کف دست چنان غربیلک
اجتماعی نبود از خبر بیمه ی عمر
تن شماره نشود سینه ی یک دفترچه
چشم ها بستر دیدار سمنت و سیمان
پنجره فاصله ی قلب ز قلب

کارگر و اشر پیچ سر سندان نشود
برق از نوک مهتاب بتابد بر کوه
ترمز و دنده میان پی پاها باشد
مالیاتم خبر عشق افاقی باشد

رفتم امروز به آن کوه بلند
تیر برقی هم بود
قوٹی خالی پیسی و کوکا
خُرده شیشه همه جا

و مقوا و پلاستیک خراب
بوی تند سیگار
برگ احصائیه
و شماره به سجل

سرِ خر کج کردم
و فرود آمدم از کوه بلند
شاید امشب بروم در ته چاه
و بگویم قصه
به سر و روی خودم
که هویدا شده در سینه ی آب
در ته چاه!

مرداد 1353 21

توچال ایران

29

ابهام (3)

از کدامین قلعه می آئی؟
تا کدامین قعر چاه ویل خواهی رفت؟
ما کجا هستیم؟
در کجا آباد؟
در جنوب خشکسال عاطفه
یا در حصار شرقی ابهام؟

با سوار چوبی فکرت
میان غربتی در خود
چه خواهی کرد؟

آبان 14 1352

تهران ایران

17

ابهام (4)

گفته بودی ساحل دریا نمایان است
حرف هایت در حصار قلعه ی فکر تو پنهان بود
ساحل دریا میان حرف چشمان بود

حرف هایت نشئه ی احساس بازیگوش
از تماس بودن و هستی
تا ضریب پرده ی پندار
و یا ضرب خیال خام
در حجم بلوغ صبح
در حلقه ی گود دو چشم مست

گیجگاهی گیج را مانی
با تصوره‌های بی تصویر
گوجه ی کال درخت کاج را مانی
در عبور بی هدف
از موج یک احساس

گفته بودی ساحل دریا نمایان است
چشم من هم موج دریا را به آن سان دید!

دیدنت را دیدنت آموخت
بر دلیل بی دلیل آویخت

آبان 14 1352

تهران ایران

17

ابهام (5)

در افق تصویر آن قوهای ناپیدا است
در ضریب صد هزاران وهم
از بلوغ فهم تا پندار...

بردار...

بردار...

ضریب فهم واژه
از حدیث مبهم اثبات

آبان 16 1352

تهران ایران

18

شهر

باید اینک بروم
نوک آن کوه بلند
سر آن قله ی کوه
تا تنفس بکنم عطر گل تنهائی

شهر آلوده شده است
تک درختانِ پر از قیر و سیاهی و لجن را کردند
آدمک کاشته اند
همه شان بی ریشه
با فنرهای چند
سرشان بسته به صد تیر آهن
و ولو در شریانهای گلی
در خم کوچه ی شهر

قیر پیچیده درون ریه ها
روده هاشان ساروج
شریان ها آسفالت

و شعاع اعصاب
متصل بر سر سیم

بی خبر می آیند
بی خبر می رویند
بی خبر می میرند

خانه هاشان قوطی
(همچو ساری به قفس)
چیده در محبس شهر
تک تک و یا انبوه
همه شان هم خوشحال
قفس امروز به متری صد میلیون
افزون شده است!

(عه ای در قفس کوچک نقلی هستند
عه ای هم به قفس قفل طلا ساخته اند!)

قلب ها ساخته از آجر سرد
مهربانی شده در فاصله ی صد کیلومتر

تک درختانی هم هست
تنه هاشان در قیر
برگ ها چرک و کثیف
(دودی و تلخ و سیاه)
و چنان آدمک شهر همه افسرده!

خنده ها مصنوعی
(همه از جنس پلاستیک سیاه)
قلب ها سربی و سرد
(بی محبت همه در حالت قهر)
دست ها چوبی و پوک
(لق ز مفصل همه شان آویزان)
پاها کوکی و هرز
(روروک بین شکم تا خانه)
چهره ها خسته و مات
(گیج افسرده و هم دل مرده)
تنه ها گمشده از روح و عشق
(مومیایی بدن و واله و گیج)

یک نفر خر می پخت
دیگ او وسعت اندیشه ی یک منطقه بود
یک نفر خر می کُشت
قمه اش وسعت دانشکده بود
یک نفر خر میکاشت
وسعت جنگل خر لازم بود
یک نفر خر می کُشت
شهر عاقل شده است!
یک نفر خر می کرد
گوش ها خانه ی او می بودند

ساعت شهر کج و خسته و پائین میرفت
مادران زانیدند
کودکانی برده

بند ناف همگی با زنجیر
متصل بود به قفل
قلب هاشان کوکی
سینه هاشان آجر
کوچه ها را دیدند
قفس تنگ طلا را دیدند
مضرب آرشه به رگ را دیدند
چشم هاشان مضطرب از خبر فردا بود

باید امروز به کوهی بروم
و ببوسم گل تنهائی را

تیرماه 18 1343

تهران ایران

18

صلیب

قیر می ریزد به زمین
پرده ی دود و سیاهی پیکرم را پر کرد
من به اندازه حجم تن شب غمگینم
سینه ام تاب ندارد که تنم را بپذیرد با مهر

بر سر سینه ی کوه
در فلق عکس دو خط پیکر لرزان مرا می خواند
تا تقاطع بکند بر سر اندیشه ی وصل
با صلیبی که دو خط ساخته در معبر راه
تا بگیرد آغوش
پیکر غم زده و خسته ی این درد آلود

من کنون پیکرم از چوب تقاطع خالیست
و صلیبم به حراجی به پیشیزی به سر باد فنا آزدست
بوسه ام بر سر آن خط که مرا وصل کند بر دل خاک
تا پذیرد با مهر
مدفن کوه غبار تن تب دار پلید

ناز آن چوب تقاطع تا کی؟
دست هایم به طلب باز تو را میخواند
تا صلیبی گُردم
کف دستم به طلب قصه کند وصلت میخ
تا صلیبم به نجاتم بمکد شیره ی این جان پلید
نعش من را بکند بر دل آن خاک عتیق

من وجودم به صلیبی بپذیرد آرام
خط تسریع بگیرد بدنم را در کام
شیره اش را بنهد در فرجام
در بر خاک صمیمی که بُود همچون جام
تا وجودم به صلیب جهش خون به دل جام شود
مستغنی!

دست هایم افقی در جهت مشرق و مغرب پهن است
ارتفاعم بدل چوب عمودی
حالت قد صلیبی دارد
من صلیبی هستم!

من صلیب دل رنج سخن غصه ی افعال تن خویشتم
دست هایم چوبی
میخ در نقطه به نقطه
به تنم درد مصیبت
ریشه در خلقت "من" از سر آن بند تولد دارد

ما صلیبی هستیم
چوب محنت ز تعب از نوک پا رفته به بالای دو چشم

دست ها میخ شده از سر قانون فشنگ
اسب جولان تفکر شده محبوس به یک دره ی تنگ
خر پندار فرو مرده و مهجور و سر تا پا لنگ
دیو پوچی به بدن چنگ زده چون خرچنگ

وایِ عالم بر ما
ما که اندیشه ی کشتار نداریم در این راه خراب
توسنِ خسته ی ما تاب ندارد ز عذاب
در دل ساده ی ما هیچ تکانی نخورد آب از آب
فصل ظلمت شده و خصلت ما در مرداب
عصر صد خدعه و نیرنگ و ما در گرداب
تاب این وحش جهان پیکر ما هم بی تاب
گور هر سادگی و عشق و صفا در سرداب

به کجا باید رفت؟
همیشه ای تا که فرو شوید از این پیکر ما طرح صلیب
چوب با چوب رود قسمت ما شور و نهیب
ساده گردیم دوباره به تن خانه و دشت
هر نفر جمع به افراد به هر محفل و گشت
من و مائی به جهان قصه ی بیداد شود
دل عالم از خوشی شاد شود

همیشه ای می خواهم
همیشه ای می خواهم اصل آن ساخته از دولت عشق
تا فرو شوید گرد
از غبار تن صبح

به تجلی بنهد نور به پنداره ی ذهن

ما گنه کارانیم
ما گنه کارانیم که نهادیم به لوله قد و بالای تفنگ
با پلاستیک شبیح گل به سر سینه ی بیچاره زدیم
بلبل نغمه سرا را به تعب در قفس بردگی ذهن به میله به صلیب تب ماتم کشتیم
فکر را کشتیم
روح را کشتیم
مهربانی را به حراج ثمن بخش به باد گذر پوچی به فنا آوردیم
تن تب کرده خود را به قفس
در ته قوطی شب
به اتاقی که به اندازه ی تنهایی ما کوچک بود
بر سر دار فنا جار زدیم
دست ها پنهان به ته جیب شد از خوف تمنای وصال قد دوست
مهربانی را باد برد
عشق ها هم پژمرد

وای و صد واویلا
از صلیبی که تن خسته ی ما را به فلک جار زدند
هرچه در چشم به زیبایی گل بود به غم بار زدند
بر سر نوش جهان پیکره ی خار زدند
کشتی مهر و وفا را به تعب بار زدند
جسد مردی و مردانگی و مهر و صفا را به شب تار زدند
خنجر آهن و پولاد به رخساره ی صد یار زدند
خلق دنیا ز جهانی که جهان نیست همه زار زدند
جای "نوشین سخن عشق" به تن نیش دوصد مار زدند

و چنین بود که دنیا آزرده
و جهان هم تب کرد
هیكل سرد زمین را به تعب دار زدند
خنجری تیز به شیرازه ی هستی کردند
آدم از آدم مرد
آدم از آدم رفت
مهربانی را به صلیبی به سرکوه شقاوت به حراجی کشتند

سادگی در تب بیداد شقاوت جوشید
مهربانی به ته قصه ی تاریخ به غربت چسبید
عشق در چاه فراموشی دنیا به ته دره ی پوچی لغزید
دوستی خنجر تیزی که به ابروی تفاهم خون ریخت
و شجاعت گندید
و صداقت سند مهر کسالت گردید
و پی خلقت انسان به دوار نفس کرکس هستی لرزید

آن صلیبی که به اندازه دنیا به تن خسته ما میخ زدند
دسته اش بر سر آماج جفا
در کف دستان بشر ساری بود

خود چنین آزرديم
و فغان از تعب بخت بلاجو کردیم
تا که خود کرده بداند که به تدبیر نباشد در ما

ما گنه کارانیم
ما گنه کارانیم
با صلیبی که به اندازه ی دنیا

به فلک تا به فلک خون جهان را
به سر قطب زمین سینه ی بیداد خباثت کردیم
و زمین را به صلیبی به جراحت به سر خون شقایق کشتیم
قلب خود را کشتیم
میخ در پنجه ی فولادی بیداد دقایق کردیم
سر به پا آوردیم

قیر می ریزد به زمین
و زمین گریه کند
از تعب رنج بشر بر قد و بالای دلارای قشنگ
بر سر چشمه ی صبح

از خمیر شط خون بر سر شولای زمین
قیر می ریزد به زمین
قیر می ریزد به زمین

خردادماه 6 1343

اصفهان ایران

279

روح یخ زده

هرگز کسی نگفته در این دشت های سرد
آیا چراغ مرده ی یک شمع نیمه جان
سوسو کنان چگونه گرم می کند
تالاب مرتعش روح یخ زده

206

بی خودی

در گوشه گوشه ی این قلب خون چکان
درمن سرود معجزه ی یک ترانه نیست
از صد ترانه ی رنگین آسمان
جز رنگِ بی خودیِ دل
من را نشانه نیست

207

من چه هستم؟

من چه هستم خسته
بر سر تیغ بلا بنشسته
نبض جان آهسته
میل بودن ز وجودم رسته

207

قلب های سرد

خورشید یخ زده ی قلب های سرد
یخچال یخ زده ی مسلخ حیات
در مرگ ارزش معیار بودن است
زنهار ای جوان
در آفتاب خلوت این خسته
سایه نیست

207

عطش

زنهار در تمام این عطش چشم های مات
در آب های خفته و راکد
هرگز شنا مکن
گنداب بوی آن
تصویر انسداد طبیعت
در آن حروف مانده ی مرداب گفته هاست
در موزه های کهنه ی فرهنگ های پست
جای عتیقه هاست

206

مرد و برگ

آن برگ خشکِ زرد
که افتاد از درخت
یک روز زنده بود
او سبز سبزِ سبز
روزی جوانه زد
روزی فسانه دید
روزی پرید و رفت

آن مرد قد خمیده ی افتاده در مغاک
یک روز نطفه بود
یک روز هسته زد
یک روز زاده شد
یک روز بچه بود
یک روز مرد شد
یک روز محو شد

در اجتماع اتم ها
ترکیب مرد و برگ
نقش ترانه ایست
جوشان ز دیگ مبهم خلقت
آن قصه ی نهفته ی بنیاد
در امتداد بینهایت فریاد

آبان 21 1954

تهران ایران

209

ابر

آسمان ابری بود
دل من هم ابری
در نوک قله ی قاف
صد هزاران سیمرغ
با تعب پر میریخت

آسمان ابر دل خسته ی سیمرغی بود
ابر میلیون ها پر
چادر تور عروسی به سر کوه کشید
رخ خورشید نهان شد در پر
و زمین پر بر سر!

تیرماه 12 1354
تهران ایران
32

استقامت

آسمان وحشی بود
و زمین وحشی تر
موج در موج تن ملتهب آب به ساحل می کوفت

تن کوه از عطش موج بگردید خراب
ایک یک سنگ نشسته چه گران
مشت بر سندان

تیرماه 18 1354

تهران ایران

32

زمان

- تو رفته ای؟

- رفتم

زمان به عقب تا غروب می جوشید
دوار ثانیه ها در خم زمان می گشت
سه عقربه ی ساعت زمان گم شد
یکی به عقب یک جلو و یک ساکن
تصور دنیا میان وهم گم می شد

یکی جلو آمد

یکی عقب می رفت

یکی میان سایه ی "اکنون" تلو تلو میخورد
زمان کروی بود و از هر طرف می گشت

سوار عقربه ی کج به ماورا رفتم
عقب عقب عقب به زمان تا زمین ز صحنه پرید
و گم شد آتش خورشید از نگاه بعید
سوار اسب زمان تا نهایی رفتم
به لحظه ای برسیدم شروع خلقت بود
ستاره ای دیدم
ستاره ای تک بود
و خواستم بدهد آن کلید معنی را
و او سراغ کلید از من خواست

سوار چلچله ی صبح در افق رفتم
جلو جلو جلو به زمان تا زمین ز صحنه پرید
و گم شدم میان خلاء در فضای بعید
ستاره ای نبود آفتاب یا هستی
سفر میان چاه سیه چال تا عدم می رفت
به عمق چاه رسیدم یکی در آن ته بود
به فکر فرو رفته دستش به زیر گردن بود
شمایل شکلش سوال را می ماند
از او سراغ گرفتم کلید گمشده را
به من جواب داد "نقطه" کجاست؟

به خنجر بی دانشی زمان کشتم
و خون رگ عشق نوشیدم
و مست شدم از شراب ثانیه ها
دو پای خود به توقف به "حال" چسبیدم
کسی سوال نکرد
منم نپرسیدم

مرداد ماه 12 1353

تهران ایران

34

عشق

انعکاس دل شیدا به تماشای دو میل
اشتیاق تپش نبض به تالاب نگاه
چشم در چشم غزل دیدن ماه

آبان ماه 12 1352

رشت ایران

30

ماورا (1)

بر مرگ بیندیش
که دگرگونی آن روی سکه است
(نه شیر و نه خط)
سفر در جاده های بی کف ظلمانی
تاریک
بی خبر

مردادماه 14 1353

اصفهان ایران

30

ماورا (2)

همواره بیندیش

به آن روی سکه

(بهشت یا جهنم)

سفریست در ظلمات نادانی

شاید گل

و شاید پوچ

آبان ماه 14 1353

شیراز ایران

31

ماورا (3)

وقتی که به ماریچ موبدل میرسیم
در این روی سکه
یک شیر کشته می شود
و در آن سوی سکه
یک خط در ابهام متولد میشود

آبان ماه 11 1353

شیراز ایران

31

عکس

یک کلاغ از سر آن قله پرید
دوربین کداک
تیک تیک
عکس رخ ماه به تصویر کشید

در میان رخ ماه
سکه ای پیدا بود
یک سیاهی ز پر بال کلاغ
ماه چون مرگ چراغ

خردادماه 4 1353

تهران ایران

32

پرواز

تا به خورشید شوم
رخ خورشید به من میخندید
ابر تیره به سرش چادر کرد
گل خورشید نهان شد از چشم
همچو کبکی که سرش کرده به برف
به فراسوی افق ره کردم
ابر بارید به صبح
گل خورشید دمید
همچو پروانه پرم سوخت به دیدار حبیب

شهریور 8 1353

تهران ایران

35

تنهائی کوه

در سر کوه بلند
یک اقاقی تنهاست
که دلش تنگ شده تا بنشیند با صبح
و بگوید قصه
ز دلتنگی خود

شاید امروز روم بر سر کوه
تا سلامی بکنم با شبنم
و به سوغات برم
پوست تنهائی خود
به بر قامت تنهای اقاقی در اوج

نیمه شب می آید
و تن باغ جدا میشود از سایه ی من
کفش و شالم بسته
پا به ره میکوبم
تا شیار ی باریک
بشود معبر من تا سر کوه

صبحگاهان لب من می بوسد
تن تنهای درخت
غنچه ای کوچولو
باز می شود از خنده ی صبح
و اقاقی ریزد

عطر گل بر سر من
و تن من و درخت
دیگرش تنها نیست

لیک از دور دو تا چشمه ی نور
همچو چشم آهو
زل زده بر رخ خرسند درخت
اشک ریزد ز بلندای ستیغ
آبشاریست ز اشک غم کوه
کوه می گرید:
چه کسی پر بکند خلوت تنهایی من؟

شهریورماه 2 1353

تهران ایران

36

اعتراض

من به پهنای زمین معترضم
یک وجب خاک خدا
قصه ی فرجام من است
از طلاریز افق تا سر آن کوه بلند

خردادماه 5 1353

چالوس ایران

37

با مادرم دریا

یک درخت

مظهر حکم زمین است به آزادی برگ
تا پیامی باشد
از طراوت که دل خاک نهفته به زمین

ریشه ها را دریاب
ریشه هائی که فرو رفته به اعماق زمین
میمکد عطر گل هستی و جان
با سخاوت بدهد بر سر هر بوته و گل
عطر گل بوی سفیر خاک است
مهربان است و سخی

(هیچ کس نشنید که گل سرخ کند عطر خودش را شیشه
تا فروش به شما
عطر گل مجانی است
دامن گل به سخاوت باز است
تا بشارت بدهد اصل حیات
که به اعماق زمین مستتر است)

برگ ها میریزند
مهربان است زمین
هیچ کس را نکند دور از آغوش خودش
دست هایش باز است
می پذیرد جسد مرده ی برگ
تا بگیرد آرام
در جنین مادر
تا برویاند باز
صدهزاران برگ
نوه های صد رنگ
از تبار یک برگ

رحم خاک به گستردگی یک دریاست
شکمش منبع فیاض انرژی و حیات
سینه هایش پر بار
از محبت سرشار
خاک ستار عیوب است و هستی ده جان

ظرف دریا خاک است
رحم مادر من وسعت دریا دارد
(جد ما ماهی بود)
ما چه هستیم به جز آمده ای از دل خاک
مهربان است زمین
و بگیرد آغوش
حجم سرد دل مادر را گرم
با تنی مخلص و نرم

پدرم از خاک است
مادرم دریائی
جنس من از گل و آب است و گیاه
روح من لاهوتیست
سفره ام هم خاکیست
میهمانی هستم
چند روزه روی زمین
همنشین با تن برگ
میهمان گل سرخ
قوت من عطر هواست
بسترم سبزه ی نرم
پوششم برگ چنار
خواب من خواب صدف
عشق من دیدن ماه
هوسم آب گوارا ز لب چشمه ی صبح
دین من دین خداست

بت پرست هم هستم
بت من گردن زرریز دل خورشید است
بت من جلوه ی قوس و قزح امواج است
بت من عکس رخ ماه درون برکه است
بت من خاک شفا بخش دل غمگین است

پدر من خاک است
مادرم دریا بود
مادرم هستی جان را به تن من بخشید

پدرم گرم بگیرد تن من را آغوش
پدر و مادر من جاویدند
تن من رفتنی است

مهربان است پدر
ساتر عیب و دلیل است پدر
دست هایش باز است
جسدت را بنهد در دل آرام وجود
سر نهی بر دل آغوش پدر
و شوی خاک به سر

پدر من خاک است
مادرم دریا بود

مهرماه 2 1353
شهرسوار ایران

38

توهم

یک شب دیگر از این ماتم عالم بگذشت
و دلم سرد و عبوس
کاسه ی قرمز خون را به سلام خورشید
از درون خالی کرد

صبح امروز زمین مست شدست
از سر کوه بلند مشرق
جلوه ی قرص دو خورشید به چشمان جاریست
یک ور سطح افق
نور خورشید تلالو به سردشت و دمن می ریزد
یک ور دیگر آن
کاسه ی خون
تب ماتم
به سر مردم تب کرده ی ما می پاشد

چشم بینایی رویت به زمین لوچ شدست
دست هائی که بلندای افق را به زمین می دوزند
و شب و صبح به گلگشت فلک
سیب سرخ خورشید
از بر سینه ی کوه
در افق می ریزند
اینک اندوه گران خط خون
از سرانگشت غروبی که تب کهنه ی ماتم دارد
قرص خون را به افق می کوبند

و به پهنای طلوع
و به دیوار غروب
عکس سیمای دو خورشید برون می آرند
یک طرف نورفشان جلوه ی خورشید خدا
یک طرف خون افشان
دلّمه ی درد دل مضطرب بی فردا

اینک اندر دل این شام خراب
که دلم مضطرب از دیده ی فردای کبود
کاسه ی قرمز خون گریه کند
عکس و تصویر دو خورشید.....

آبان ماه 4 1356

تهران ایران

52

تخریب

به کجا باید رفت؟
به چه کس باید گفت؟
که زمین معترض از کشت بشر بیمار است

بیشه هائی بودند
همچو گل در نفس صبح قشنگ
کوه هائی بودند
قهوه ای سبز چنان مخمل دشت
دره هائی بودند
مامن نبض اقاقى چه بنفش

اره ها بر تن تبار درختان رفتند
مزرع سبز فلک از خط ماشین لرزید
بیل ها بر رخ گل زخم زدند

مادران زائیدند
کودکانی به فراوانی برگ
بچه ها روئیدند
و چو خرگوش جویدند همه جنگل و دشت
تک درختان مردند
و زمین پاک شد از خصلت هر زیبایی

معنی جنگل و دشت
به فراسوی عقب رخنه نمود
و به تاریخ رسید
دشت ها آبله بر رخ گشتند
جنگل از شاخه تهی چون کف دست
کوه سیمان و سمنت
قله اش رفت به تا اوج دنا
شهرها کوه شدند
و درون همه شان
میلیاردها آدم
موریانه صفت انبار شدند

برکت شسته شد از روی زمین
گل درون گلدان
بسته شد با زنجیر
قلب در پشت حصار سینه
قفل شد در قفس تکنولوژی
رشته های اعصاب
متصل بر سر صد سیم شدند
و بشر شد کوکی

دست و پایش بسته
دل او بشکسته

بیشه هائی بودند
همچو گل در نفس صبح قشنگ
کوه هائی بودند
قهوه ای سبز چنان مخمل دشت
دره‌هائی بودند مامن نبض اقاقى چه بنفش

بیشه ها پژمردند
کوه ها لرزیدند
مردمان گندیدند

مرداد ماه 1353 28
تهران ایران
70

دنیای مستاصل

دکتر حاذق روانشناس

بیمار مستاصل را

به روی تابوت سیاه مطب دراز کرد

و با کلنگ به روی قوزک پایش کوبید

و بعد خودش

دراز به دراز در جای بیمار خوابید و گفت:

حالا نوبت توست

زدم ضربتی ضربتی نوش جان!

جوالدوز را بردار

و با چکش محکم به پیشانی من بکوب

و بیمار روانی

که اختلال دماغی اش را فراموش کرده بود
هراسان از مطب بیرون دوید
و دکتر از کشوی میزش
یک قرص هفت رنگ را به دهان انداخت
و شروع به جویدن علامت سوال "من" کرد
و بعد با خودش به زمزمه نشست:
امان از این مغز و روده و شکمبه و کبد و قلوه ام
باید این مغز و یا معده را
پیش سگ بیندازم
من هم دارم آهسته آهسته دیوانه میشوم
من باید مغزم را برای چاشت
به پوپو سگ کوچولوی منزل بدهم
و بعد به تحیر نشست:
بیچاره پوپو سگ کوچولوی منزل!

و دکتر بی خبر
از در دیگر
به نزدیکترین کتابخانه ی شهر رفت
انبوه کتاب ها را به کناری زد
و چهار زانو در قفسه گرد گرفته ی معلومات
در مابین کتاب های توهم
جا خوش کرد
و بر پیشانی خود نوشت:
"اضطراب یک روانپزشک"
اثر دکتری که به نادانی خود پی برده است!

آخوندی دکتر را برای مطالعه بیرون کشید

بعد دماغش را گرفت و پیف کرد

بوی گند ابهام می دهد

و اندک اثری از هوش و درایت امام جعفر صادق ندارد

و تفاله ی یک چائی پررنگ را

بر موهای دکتر بیچاره ریخت

یک تازه محصل در طلب کسب علم و دانش

به داخل کتابخانه آمد

دو جلد کتاب را از دو طرف دکتر بیرون کشید

و چون آنها را گشود

دو بطری شراب کهنه ی اساطیری بود و با دلجوئی دکتر را دید

که در حروف معنی از الف تا به یا غرق شده بود

و با مهربانی بطری را در دهان گذارد

و تا قطره آخر را در مغز او ریخت

و آنقدر صبر کرد تا از موهایش علف های غریزه روئیدند

و مغزش بوی حرارت و حیات گرفت

و دکتر در انقباض رگ ها

هراسان به طرف مطب دوید

و به سکرتر فریاد زد:

مریض دیگر

دیوانه ای دیگر

دیوانگان دیگر

و بعد قاه قاه خندید:

من

تو

شما

ایشان

و بعد جلوی آئینه ی تمام قدی مطب ایستاد
و چکش را برای زدن به شقیقه اش بالا برد

خردادماه 12 1355

تهران ایران

74

در ورای ماورا

اندیشه های صدهزار سال تا فردا

یا دو میلیون سال از دیروز

در گوشه ی سفید یک قند مکعب شکل

در کرانه ی یک چائی قند پهلو

لنگر انداخته است

من چائی اعصار را می نوشم

ژن های من و چائی

استمرار تاریخ را ورق می زنند

و یک ذره ی پنهان شده در انگشتان من

با یک اتم مثبت از دودمان قند

به عقد و ازدواج

یادبود دیرین دو هزار ساله را
جشن میگیرند
و در تمام این دوره ی طولانی فترت
سلام دوباره را آغاز می کنند

کوه به کوه میرسد
اتم به اتم
و آدم و آدم
و یک ژن خاکستری رنگ
از میراث پدران بدوی من
در گوشه ی یک سلول ناشناس
سلام دیرین را
به تهنیت فردا می برد
و دست هایم را
در چشم های نیای از یاد رفته ام
می بوسد

من پلی از دیروز به فردا
من پلی از امروز به دیروز هستم
و استمرار امروز را
در طول سالیان زیست
در لحظه های زمان تثبیت گشته ام

من حجم استمرار تاریخ هستم
من حجم استمرار تاریخ هستم و در سلول های مرتبط تن من
یک دست نامرئی
طومار غریزه ها را می کارد

و صفحه به صفحه سرنوشتم
کوله بار تداوم سلول ها می شود
و با بادها
به گذشته و فردا پرواز می کند

ای دست نامرئی
من میعاد را دوست دارم
من برای تو شراب خواهم ریخت
من تو را به دیدار لحظه های شادی خواهم برد
من تو را به تبسم نرگس های سپید میهمان خواهم کرد

ای دست نامرئی
ای ناگشوده ی ناشناخته
پنجه های مرا به فراست دریاب
بگذار تا ماهی آبشخور خود را بشناسد
و رمز حیات را در معنی خلاصه کند

ای دست نامرئی
استخر حیات من از تفاهم خالیست
و سلول های تن من
زندانیان خود را نمی شناسند

ای دست نامرئی
ای زندانیان من
کدورت مه آلود شناخت تو مرا در بر گرفته است
شاید در پشت چهره ی ابهام
تصویرت ناخشنود است

و مرا در نادانی
به سراب می بری

خداوندا
ای زندانبان من
من میعاد ادراک را دوست دارم

مهرماه 1355 21

تهران ایران

77

خیال

بارها گفتم

با خودم می گفتم

شب دیگر که بیاید

قرص خورشید ز پشت دل ماه

ظلمت وحشت تکرار فرو خواهد برد

روزها شب بشود شب ها روز

روزها هم نوروز

دل خوش باور من

سرگردان

در افق می گردید

شب ماه دمید

صبح خورشید دهان باز نمود

ماه را بلعید

آبان ماه 18 1353

تهران ایران

82

سر نوشت

در کجای قصه بودم من

سر به سر

سودای جان بنهاده در آویز

آویزان

مهر ماه 18 1352

تهران ایران

85

پوچ!

خداوندا

در این ماتم سرای تلخ

چون شقایق خون ز من بارید

دیو پوچی در حریم نبض من رقصید

بودنم گردید

با تردید!

آذر ماه 20 1352

تهران ایران

88

نیایش

در بندهای استخوان لجن آلودم
گرگ گرسنگی منفجر شد
و به مانند هزاران نفر دیگر
بدرگاه خداوند نیایش کردم
ای تقدیر بزرگ!

آبان ماه 25 1341

کرج ایران

89

نسبیت

در دستهای یخ زده ی من

یک توده برف بود

برف سرد بود؟

یا دست من ضعیف

مهرماه 18 1353

تهران ایران

89

خیال

بلندای چکاوک در عبور ذهن
صدای پای احساس است
خزیده در شیار فهم
تا نهایت قدرت پرواز
تا ایجاز

آبان ماه 20 1352

تهران ایران

94

زخم

بر روی دست پاک

یک قارچ رشد کرد

زخمی بشد پدید

یک زخم قارچی

بر روی خاک پاک

حوا رشد کرد

زخمی به شدت پدید

انسان قارچی

ما وارثان مدرسه ی علم و فهم و دین

چون قارچ گشته ایم

بر روی این زمین!

مجروح گشت

هم دست من

هم پیکر زمین

آبان ماه 8 1352

تهران ایران

94

مدیتیشن

از درون گردبادم

باد

سایه ی جسمم

سبک

آرام

بی بنیاد

هستی ام گردید خاکستر

خالص

و پاک

و جهان گستر

آذرماه 15 1352

تهران ایران

98

سوارِ چوبیِ خلقت به جنگلِ کاج

مانده هاج هم او واج

هاج هم واج

هاج و واج!

آبان ماه 16 1352

تهران ایران

98

مرگ (1)

آسمان دل من ابری بود
شاید امشب بنهد قطره‌ی اشکی به غم یخ زده ام
و ببارد باران
بر سر قبر بعیدم در دُور

آذر ماه 10 1353

تهران ایران

104

مرگ (2)

مرگ گهواره ی شیرین تقاطع هاست

که تو را خواب کند

در پر کاهِ ابدی

آذرماه 10 1353

تهران ایران

104

مرگ (3)

من به بوسه فکر می کنم
بوسه بر لبان آرامش بخش عزرائیل
تا مرا آنچنان گرم در آغوشش بگیرد
که نه از خاک نشان باشد
و نه از تاک

آذر ماه 10 1353

تهران ایران

105

مرگ (4)

بودن در نبودن

و نبودن در بودن

همواره صمیمی به خاطر بسیار

که بودن در بودن است

ولی بودن در نبودن

مجهول!

آذرماه 10 1353

تهران ایران

105

مرگ (5)

به آرامی باد

یا چون غرش طوفان می گذاری

و تو را فرصت آن نیست

که حتی جای پای خود را

شماره کنی!

آذرماه 10 1353

تهران ایران

105

مرگ (6)

تنها لحظه ای که وجود

به آرامش کامل

بوسه می زند

بی لحظه گی است

آذرماه 10 1353

تهران ایران

105

مرگ (8)

به آفتاب فکر کردم

و خورشید بر فراز سرم به پرواز درآمد

به گل فکر کردم

و زنبور عسل از تنعم شیره ی تن من را به کام برد

به خدا فکر کردم

و ملائک به دور سرم هاله‌ای از قداست را بستند

به آزادی فکر کردم

و مرگ آزادی حقیقی را برایم به ارمغان آورد

آذرماه 10 1353

تهران ایران

106

تقدیر

من از دره های تَطَوَّر عبور می کنم
با عصای پوسیده
و پای لنگ
گریزگام آن بلند آهنگ مجهولی است
که در خانه ی ژن سکنی دارد
و با دره ای از وهم گنگ
و اسب لنگ سرنوشت
بر جاده های تاریک و غبار آلود از پیش تعیین شده
در غبار تازد

آذرماه 10 1353

تهران ایران

107

در لحظه های فلزی

غروب نارنجی

در عنفوان شباب

بوی سرب می دهد

و تا قرمزی خون

بیش از دو انگشت باقی نیست

اگر در کرانه های افق

به دنبال یک پرنده فلزی بگردید

بدون شک خشکیدگی آهن

عاطفه سفید مهربانی را سیاه خواهد کرد

و دو انگشت فاصله

ملکوت را

به سیاهی انجماد قبر پیوند خواهد زد

و گوشه گیران تابوت ابدیت

ما را بر روی دو دست

تا اعماق تحمیق بشری خواهند برد

و مدفون در دل خاک

بر روی گورمان

از دسته گل سیاه خشک مصنوعی

برجی خواهند ساخت
که شکوفه هایش از فولاد ضد زنگ سوپر دو ایکس است
و شاخه هایش
از نخاع رنگ پریده ی یک گوزن پلاستیکی
ساخته شده است

حدقه ی چشمان ما
مدفن سلطان کرم ها
به اسکان موش پیری در می آید
که در سپیدی دندان هایش
جویدن را از تمام اسرار نامکشوف عالم به عاریت گرفته
و راز بقا را در استمرار جویدن ها تثبیت کرده است

و دندان های ما
مدفون در دل خاک باقی می مانند
تا شاید هزار سال دیگر
به عنوان عتیقه
در ویتترین یک مغازه ی مدرس
نان و آب کودکان یک کهنه فروش یهودی بشود
که تنها تبلور شکم و جیب خودش را راز یقین هستی یافته است

اگر ما را به طهارت زرتشت آتش می زدند
و خاکسترمان را به باد می دادند
بلاشک یک حس نامکشوف
به خارش می افتاد
و جبرئیل از عرش فریاد بر می داشت
که فیله کباب فلزی کنار قفسه سینه مان را برایش هدیه ببرند

تا برای تنبیه یک سگ سیاه
که ساکن بهشت شده است
در یخچال سرد اسارتِ زمان بیاندازند
و دندان های سگ سیاه را
با تلخی ضد غریزه آشنا کنند
و مغز او را آکنده از تباهی سازند

ای همراه
بی شک من و تو
در اندیشه ی اسرار نامکشوف طبیعت
صدها سال است که سرگردان هفت دریا هستیم
و غبار تن ما
در احدیت زمان
همچو یک کجاوه ی بی مقصد
دست هایش را به دیواره های عجز می ساید
تا اگر دست اویزی یافت
خود را به دروغی دیگر مسرور کند
و شادمان از تحمیق
در سیاره ها
دختر موسی را به زنی بگیرد
و در کتاب های مقدس و مطهر
به راز هستی خداوند
در رگ های معصوم ما
با کشتی های زنگ زده شنا کند

ای دوست
بدون شک

در امتدادِ رگ های خونیِ من و تو
مسیح دیگری متولد نخواهد شد
و در دیواره های مرموزِ زمان
ستاره ی هشت پر سوسو نخواهد زد
و اگر فانوسی یافتی که با مازوت سیاه رنگ دود میکند
مطمئن باش که تاریکیِ من و تو
به سیاهیِ چراغِ پی سوز
حسادت خواهد برد
و اشک ستارگان را
از غصه
از بطن خاک بیرون خواهد کشید

ای همراه
اینک به یاریم بشتاب
تا از حریره ی نارنجی رنگ غروب
قصه های بسیار قشنگ ملکوتی درست کنیم
و یک بار دیگر با تحمیق و ایمانی جدید
و با کارت دعوت رسمی
و با دسته گل زیبای طبیعی
به همه ثابت کنیم
که بیست دقیقه امتزاج رویانگیز
جواب تمام معادله ی غامض نامکشوف ترین اسرار ماوراء طبیعی است
که حل نکردن آن
تمام معادله ی زمین را به هم خواهد ریخت
و به همه ثابت کنیم
که دست های آهنی را باید در دل خاک کاشت
تا شاید

از رگ ها ریشه های عظیمی رشد کند
و به کندوکاو در دل خاک
ستون فقرات خود را به مخچه های زمین ببرد
و از اتحاد صمیمی رگ هایش سبز شود
و شاید بتوان
با دو لیوان عرق کشمش خر نشان
مغز را تا حد اعتلای بی خیالی یک تحمیق بالا ببریم
و با یک نفس عمیق
رگ های گردن را متبلور کنیم
و فریاد برداریم
تنها زیستن برای زیستن
همانند موش برای جویدن
و یا تنها زیستن
زیستن فقط برای تولید مثل و عشق ورزیدن
زیستن برای همیشه عشق ورزیدن

بهمن ماه 15 1354

تهران ایران

107

خیال

وقتی که موج بیاید
ما میرویم تا به فراسوی آسمان
تا اوج کهکشان
تبخیر می شویم
گمگشته در زمان

دی ماه 10 1352

تهران ایران

111

ابهام

همیشه در نهانگاه دو چشم منظری پیداست
که می بینم نمی بینم میدانم چه ها پیداست
صدای منظر موج نبوت بود یا ایمان
خلیده در درون پلک از چشمان
به حس قلب میگیرم
به چشم دل صدای باد
نهفته در درون مغز
پُر ابهام

صدای خلوت نی بود در نیزار
تپش های بلند باد در شنزار
حدیث لفظ معنی در کتاب جان
و من همی نادان!

صدای نبض کفتر در حریم خواب
عبور خالص یک چشم در مرداب
نیایش های پاک عقل در گرداب
چون گنداب!

حدیث خلوت شب بود و باورها
تپش های لطیف ساعت دل بود در دنیا
گذر بود و سفر در راه های گنگ
بی فرجام!

کدامین بود آن جوهر گل ها
نهفته در نهفت خلوت دل ها
نه باطن گشت مکشوف و نه ظاهر در جهان پیدا
چه ناپیدا!

ندانستی
ندانستم
نمیدانی
نمیدانم
در این بحر تلاطم منگ می مانم
صدایم بستر امواج
به لرزش در میان باد
هم ناشاد!

کنون نادان نادانم
به نادانی همی خرسند
تو هم چون من نمی دانی
سخن تا چند؟
تراوش های مغز ما
میان جمجمه دربند
نا پیوند!

کنونم ساغر و می آر
ز دنیا سخت برگشته
نه باور از هوا دارم
وجودم همچنان تشنه
به زندان تنم محبوس
تمام عقل سرگشته
ستون فهم هم بسته!

ندانستی

ندانستم

نمیدانی

نمیدانم

آذر ماه 1352

تهران ایران

115

یاس

من کنون خسته ی خسته

کمرم بشکسته

خر امید من به گل بنشسته

راه ها هم بسته

آذر ماه 10 1352

تهران ایران

115

مرگ (9)

مرگ

خوب است

نه بر همسایه

سایه اش گر بشود

بر سر من هم سایه

آذرماه 4 1353

تهران ایران

116

مرگ (10)

صد هزاران دفعه

آرزو کردم مرگ

ناز و افسون دلارام بت چینی داشت

که به کابین شه چین

باج و خراج دل و دنیا میخواست

دی ماه 30 1353

تهران ایران

116

پشیمان

من از آن آتش جان سوز

که از حرمان

به روی بستم جاری است

می سوزم

کلنگی را که خود بر ریشه ام کردم

چو خود کرده

به تدبیری نخواهد رست

و خود کرده

دو صد لعنت به خود تقدیر باید کرد

پشیمانی ندارد سود

که آب رفته را

بر جوی رجعت کی توان دادن

پشیمانم

پشیمانم

پشیمانم

پشیمانم

دی ماه 2 1363

تهران ایران

116

آسمانم پر ریخت

رگ و پی را به تعب با تب و ماتم آمیخت

ارزن بخت سیاهم به سرم اخگر بیخت

الکم را به سر میخ تباهی آویخت

آذر ماه 18 1353

تهران ایران

117

شیشه ی عمر

از کدامین ساحل

گل بچینم

نخلد خار

سرانگشت تب شوق غریبم در باد

باغ سوسن ز پس شیشه ی عمرم پیدااست

شیشه ی عمر حصار میعاد

پشت شیشه سخن من فریاد

دی ماه 7 1353

تهران ایران

117

تسلیم

تیر آخر ول شد

و نخاعم تب کرد

موج ظرفیت احساس ز حد بالا زد

خستگی کامل شد

چند گاهی بود

خون من قرمزی اش را به سیاهی می داد

غلظت او ره به فتح سر انگشت دو پایم می رفت

تیر از بطن نخاعم به سر مخچه جراحی میزد

مخ من گاه به گاه

نیش عقرب به درونش شرر آهن و ماتم می کاشت

تیر راحت شد آخر

به خلاصی به سرم جاری شد

خسته هستم دیگر

خسته ی کاملِ کامل
همچو کوهی که نشسته در گل

خط آتش بس هستی سر رفت

دی ماه 5 1353

تهران ایران

117

دلسوزی

هیچ کس برای مردن تو گریه نخواهد کرد
اگر هفت بندت از هفت بند جدا شود
ستارگان بزرگی می میرند
چند میلیارد ها برابر تو
وقتی که مرگشان رسید
از یک میلیارد بند جدا می شوند
و هیچ کس برای مرگ ستاره گریه نخواهد کرد

هرگز برای خود و ستاره دلسوزی نکنید
اگر می خواهید که
آب
و باد
و آتش
و خاک
شما را در خود بپذیرند

مرداد ماه 5 1353

تهران ایران

118

کوچه ی سرنوشت

از خم کوچه ی تاریک گذر میکردم
رفتم و رفتم و رفتم و رفتم
به زمان پیوستم
مرموز و دراز و باریک
پیش پایم تاریک
خط اقبال مرا تا به خم کوچه ی آخر می برد

در عبوری که خط ثانیه را رد کردم
تک درختی دیدم
ریشه هایش چه قطور
رفته در بطن زمین
شاخه هایش مستور
بر سر دشت و دمن
برگ ها آویزان چو طناب
با گره در سر بند
و سر هر بندی
جسدی آویزان
حلقه های خالی
از برای بعدی!

مهرماه 1 1353

تهران ایران

118

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
تو تنهائی وقتی که منجمد
در گوشه ی ساکت یک صندلی نشسته ای
به چشمان من نگاه می کنی
ولی در امتداد نگاهت
جز درون خود را نمی کاوی
که در تنهائی خود زانو زده است
و از "در خود بودن"
گره ی کور خورده است

تو تنهائی وقتی که در ازدحام یک خیابان
گذران صدها انسان
برایت سایه‌هایی از اجساد هستند
که قفل درونت را نمی کاوند
و تو در تنهائی خود
سراسر خیابان را
گام می زنی

و در سراسر رهروی
جز درون
هیچ پذیره ای را
سلام نمیکنی

تو در سلام یک دوست تنها هستی
و قفل های پیچیده ی وجودت
دست ها را به سوی تهنیت ها
فرا تر نمی رود
و از آغاز صبح
و تا پایان شام
دیدار صد دوست
برایت آغاز صد تنهائی است
و جسمت
در عشق صادقانه ی درون
دست های احتیاج را
به برداشت های برون نمی کاود

و دست های تو تنها هستند
و چشم های تو تنها هستند
و پاهایت به سوی یک تفاهم فرا نمی رود
و تمام وجودت
در طنین تالار متروک تنهائی
در اضطراب جیغ می کشد

تو با دیدار یک دوست تنها هستی
وقتی که میدانی در این میعاد تنها چشم هایت به ملاقات رفته اند

تو با مادرت تنها هستی
وقتی که بوی گس قورمه سبزی مشام در را به شادی نمی گیرد
تو با صندلی تنها هستی
وقتی که در پایه های صندلی تداوم استراحت را به پاها نمی گیری
تو با صندلی تنها هستی
تو با دیوارها تنها هستی
تو با سقف تنها هستی
تو در اتاق تنها هستی
وقتی که بکارت اتاق
جز به رویش رگ هایت ماه عسل نمی سازد

تو تنهایی و این را خودت هم میدانی
که تمام ارتباط ها
به پذیرش هایت سلام نمی گویند
و تو در تنهایی خود
با یک احساس مشکوک
تمام درها را به روی ارتباطی صمیمانه مسدود می شوی

تو در اتوبوس تنها هستی
تو در خیابان تنها هستی
تو در میهمانی ها به تماشای تنهایی میروی
تو در خیابان هیچ کس را نمی بینی
تو با خودت ملاقات های دو نفره می سازی
و در وجودت در خودت را به چایی دعوت می کنی
تو با خودت به گفتگو می نشینی
و همیشه یک معمای مشکوک را

بی جواب
در خمیره ی اسفنجی شکل مغزت
به صورت سرگردان و مضطرب
به انتظار شاید ها را می سازی

تو تنهایی و این را هم خودت میدانی
که ناباوری در جوشش زیر پستان هایت قایم شده است
و یک احساس گنگ
تمام رشته های تفاهم را
در سنجش های فکری ات مردود می کند

تو تنها هستی وقتی که با خودت هستی
و من تنها هستم
وقتی که با خودم هستم
من و تو بی تو و با تو دو تنها هستیم

من و تو دو تنها هستیم
که در آغوش همدیگر
امیدهای خود را به تجربه می گیریم
و در تمام این میعادها
با جسم خود تنها میشویم
و تنها تبلور عشق را در پوست
به آغوش می گیریم

من و تو دو اجتماع یک تنها هستیم
من و تو و خیابان های شهر
پریشان ملتهب صداها تنهایی است

من و تو تنها نبودیم
وقتی که اتحاد انسان با انسان
از ملاقات های ساده ی روستا به بیرون نرفته بود
و تمام دست ها
در پاکی چشمه ی کوچک آب
به طهارت دوستی ها خرسند بود

من و تو تنها نبودیم
وقتی که نگاه انسان با انسان
زبان حرف بود و تماشای عشق بود

من و تو تنها نبودیم
وقتی که نگاه های کنجکاو ما در دشت ها
سبزه و جنگل و درخت را فتح میکرد
و گسترش دست هایمان فضای حیاتی داشت

و من و تو تنها گشتیم
وقتی که هر انسان در شهر
به مانند یک درخت در جنگل گشت
که برای گسترش دستهایش
به مانند گسترش ریشه های یک درخت
حدود بود و فشار بود و دیوار
پس انسان ها در کنج محدوده ی خود زندانی شدند
و در شهرهای بزرگ سیمانی
در میان قفسه های کوچک آجری گریستند

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
که دیوارها زندان های عواطف هستند

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
که خیابان های شهر
همانند دهلیزهای تاریک در میان سرداب ها هستند
که به عقوبت اجبار
ریشه های نامرئی انسان را
به خاک شهر چسبیده اند
و یک دست مرموز نامرئی
در رشته های پیچیده ی اعصاب
هزار انسان را
در میان هزار انسان
به تنهائی و غربت
اشک میشود

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
که فقط با برگشت به آن ساکت پر تمنای بشر بی تعهد
رگ های در نشاط کامل
به عروسی فکر ها می روند

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
که فقط با مرگ است
که تنهائی در رود یگانگی حل می شود
و در حلول مرگ
وجودت در تطور مانده های غریب
به تداوم کامل طبیعت می پیوندد

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
که تنها مرگ
تو را به وسعت بیکران کهکشان خواهد آویخت
و در عظمت مائده های همگنایی
لفظ تنهائی را به تن ها خواهد برد
و وحدت تن ها را به روی لب بوسه خواهی شد

تو تنهائی و این را هم خودت میدانی
که تنهائی را در چشمه ی تن ها باید شستشو داد

مهرماه 1 1355

تهران ایران

119

سورخ

جوانی از قبیله ی سرخ پوست ها بود
که آرزو می کرد
هرگز متولد نشده بود
به دنیا نمی آمد اگر
پدر و مادرش دیده بودند که
انتهای کاپوت آن ها سورخ است

پسرک از پدر سرخ پوستش پرسید:
چگونه برادر بزرگش را
"اسب سپید" نام گذارده اند؟

پدر جواب داد:
فرزندم
وقتی در آن شب بهاری
در انتهای امواج گندمزارهای طلائی

با مادرت در هم بودیم
اسب سپیدی از کنارمان گذشت
و به زیبایی آن
برادرت را
"اسب سفید"
نام نهادیم!

پسرک پرسید:
چگونه نام برادر دومی اش را
"آفتاب درخشان"
نام نهاده اند؟

پدر جواب داد:
فرزندم
وقتی در وسط آن ظهر تابستانِ درخشان
با مادرت
به درون علف های مرطوب باران زده
خزیده بودیم
برادرت متولد شد
و او را
"آفتاب درخشان"
نام نهادیم!

پسرک پرسید:
و نام برادر سوم من
"مهتاب طلایی"؟

پدر جواب داد:
فرزندم
در آن شب مهتابی
تلاو گندم های طلایی
من و مادرت را به خلسه ی تقارن برد
و وقتی برادر سومت به دنیا آمد
او را
"مهتاب طلایی"
نام نهادیم!

پسرک پرسید:
و خواهرم
"آهوی وحشی"؟

پدر سرخپوست جواب داد:
وقتی در انتهای بیشه
با مادرت در اوج لذت بودیم
یک آهوی وحشی از روی بستر امتزاجمان پرید
و از زیبایی آن
وقتی خواهرت به دنیا آمد
او را
"آهوی وحشی"
نام نهادیم!

پسرک پرسید:
پس چرا-----!؟

پدر سرخپوست فریاد زد:
اینقدر سوال نکن
اگر این بار سوال کردی
تو را به دم اسب سیاه وحشی می بندم
تا زبانت کوتاه شود
برو گمشو
ای
"کاپوت پاره!"

فقط یک سوراخ بود
به وسعت تمام یک زندگیِ تماما سوراخ!

بهمن ماه 5 1352

تهران ایران

124

سرنوشت

چه کسی می دانست چرا
گوساله ی کبودی که در یک معبد بودائی
به تبرک مقدس شد
با آب گلاب
شستشو شد
و چرا سگ نحیف و لاغر سر کوچه ی ما
به سنگ یک پسر بچه ی تخس
لنگ لنگان
به خرابه دوید
و تا صبح از درد زوزه کشید؟

اگر که ژن های سرنوشت هر دو در یک امتداد جاری می شدند
بی شک مانده های ناآشکار
بازی نامکشوف خود را
سبعانه در عواطف بشری
پیاده نمی کردند
و دو میلیمتر کوتاهی و بلندی بینی کلئوپاترا
دنیا را عوض نمی کرد

من ایمان آورده ام
که دکتر اصاتلو
پانصد سال دیر ظهور کرده است
و یا این کلئوپاترا بوده است
که خیلی زود

از بطن مادر به بیرون رانده شده است
وگرنه
شاید تاریخ تکان میخورد
و صدها مرز طبیعی و غیر طبیعی
میراث خونبهای سالیان دراز مبارزات مذهبی و میهنی
تغییر نسل می داد
و غرور متواتر
در قالب ترک و هندو و بودا و فارس و یهودی
در قالب های جدید
و در یک ارتفاع عمودی
ترکیب حروف را
در لهجه های جدید
جشن می گرفت
و عوام در حسرت یک وعده خوراک بدون ایدئولوژی
احساسات غریزی را
به تعداد کثیر
به عروسی مغز می بردند

اگر گلاب به شاخه ی درخت بود
گوساله ی کبود به آب تبرک نمی رفت
اگر که سنگ از کوه جدا نمیشد
سگ پیر و نحیف تا صبح زوزه نمی کشید!

کسی همیشه به من میگفت
سعادت واقعی در سکون است
و "من" من در کنکاش درون
قصه ی خر دجال را به راست و دروغ نمی گرفت

و احمقانه به دنبال این نمی رفت
که نزدیکترین فاصله مابین دو نقطه
یک خط راست است

اگر قد کوتاه ناپلئون بناپارت
فقط چهار سانتیمتر بلندتر بود
مطابق اصول وراثت
گردش خون در مجاری مغزش
کندتر میشد

و نبوغش به تفکر معمولی می رفت
و شاید فقط گارد احترام یک رئیس جمهور میشد
و یا در آفریقا ماندگار می شد
و یک زن زنگباری را به نکاح می گرفت
و اعقاب او اینک
کمبوزه فروش و کارگر معدن الماس در رودزیا بودند

کسی چه می دانست که آیا گوساله به آب گلاب خوشبخت بود؟
کسی چه می دانست که سگ پیر و نحیف
زوزه ی رویائی خود را
برای ازدیاد قدرت شش دانگ صدا نمی کشید؟

راست یا دروغ
بودن یا نبودن
بینی کلنوپاترا را کوچک تر نخواهد کرد
و ناپلئون حتی یک سانتیمتر درازتر نخواهد شد
و من برای پر کردن دندان کرم خورده ام
باید حتماً به دندانساز مراجعه کنم

و برای تقویت چشم های ضعیف
یک عدد عینک نمره ای را
که در یکی از کارخانجات عینک سازی ایتالیا
مطابق با آخرین مدل ساخته شده است
به چشم بزنم

دیروز گل زیبای خوش بوئی را بر روی شاخه بوسیدم
به من لبخند زد و فریاد کشید:
من خوشبختم
من گل خوشبختی هستم
عصاره ی تن من
هنوز گاو کبودی را تبرک نداده است
و یک باد هراسان لبخند گل را -----

بهمن ماه 29 1354

تهران ایران

126

قصه ی آدم و آهن

بر اندیشه های فلزی سرگردان
با معادله و کامپیوتر و آهن و فولاد
قلب ساعت نیست
قلب ساعت نیست

قلب ساعت نیست
و گلو تنبوشه های سفالی
و چشم ها فنر های انعکاسی
و دندان ها مروارید های سوخته

قلب تنها یک قلب است
به وسعت تمام دوستی ها و پذیرش ها
و گلو مدخل استنشاق غلظت هوا
در تبدیل تبلور پوست به حرارت و لذت
و چشم ها دوربین جذب چشم اندازهای وسیع برکه های سبز پوش
و دندان ها آسیاب جذب طعم سبز انگور
در زیر سطوح نازک لب های عاشق

اگر پاهای ما بنزینی نبود
و اگر دست های ما آچار فلزی
رگ های شاداب
هرگز به انجماد لولای زمان مسدود نمی شد
و دل های عاشق

برای سفر در دنیاهاى وسیع تفاهم و دوستى
آهن و آجر و کاغذ را
به دنیاى گوشتى بدن خراش نمى‌دادند

اگر پاهای ما بنزى نمى شد
و قلب های ما به اسارت یک ساعت مچى نمى رفت
ماهی قرمز در کنار سنگ ریزه های بلورین کف آب
تمام انبساط پوستش را
با ما قسمت مى کرد

اگر پاهای ما بنزینی نمى شد
ذهن ما به جای پیچ و مهره و آهن
بدنبال مهر و دوستی و پیوند پرواز مى کرد
و کبوتر های عاشق بر فراز سرهامان
عطر دوستی مى ریختند

بال های کبوترهای عاشق از سالیان دور
با پوکه های فشنگ فلزی آلوده شده است
و ماهی های قرمز خوشرنگ فرهنگ
با چادر مشکی
خود را در لابلای سنگ های منجمد لجن آلود ته آب
پنهان کرده‌اند

اگر پاهای ما بنزینی نمیشد
و لوله های آهنی رگ هامان را زنگار غم نمى گرفت
بهشت و دوزخ
هرگز به داستان های هابیل و قابیل نمى رفت

و بشر تنهائی قلب گوشتی خود را
با آهن و فلز و پاره آجر پر نمی کرد

تنها اگر قلب یک قلب بود
ساعت مچی ضربان ها را به پوچی تکرار نمی برد
و روزهای متوالی
نزहत گل و گیاه را
به میهمانی غریزه می بردند

اینک با دستهایمان آهن
و با قلب هایمان بسته به زنجیرهای ساعت مچی
و با مغزهایمان آکنده از پوچی و ناامیدی و یاس
آیا کبوتر های فلزی
پیام های عشق را
برای ماهی مهجور ته آب به هدیه خواهد برد؟
آیا کبوتر دوباره نامه رسان عشق خواهد شد؟
و ماهی قرمز
لطفات پوستش را
با ما قسمت خواهد کرد؟

خدایا تنها اگر قلب ها آهن نبود!

تیر ماه 7 1357

تهران ایران

129

برای: فروغ خواجه نصیری

فاصله ها

رودخانه های عمیقی
مابین است من و تو جاری شده است
ای یار!
رودخانه های تعصب
رودخانه های جهالت
رودخانه های حماقت
رودخانه های دنائت

ای یار!
کدامین شناگر ماهر است
تا با لباس تفاهم و دوستی
تمام فصول کتاب تاریخ را
با شنا ورق بزند
و گرد تعصب را از چهره معصوم عشق پاک کند؟

کدامین شناگر ماهر است
تا با دست های مسیحا
رودها را در غلظت همگنایی به موازجت ببرد
و اندیشه های خام تحمیق را
با آب های مطهر کوثر
شستشو دهد؟

کدامین شناگر ماهر است
تا با پولک های تمدن
سلول های مغز را چراغان کند
و علم و دانش و بینش را
در عروسی زمان
در تدفین جهالت
جشن بگیرد؟

رودخانه های عمیقی مابین عشق من و تو جاری است
و دستهای مشتاق ما
از فراز رودها
کبوتران سپید پاکی را
در توسل دو دست
به میعاد دوستی نمی برد

رودخانه های عمیقی مابین عشق من و تو جاری است
و قلب های مشتاق ما
از فراز رودها
ضربان های متعدد پیوند را
در ترنم و شادی و عشق و پاکی
به مسافرت تفاهم نمی برد

رودخانه های عمیقی مابین عشق من و تو جاری است
و آب های گل آلود متغیر
تمام لذت توسل را
در اندیشه های مسموم آتش میزنند

خداوندا

کدامین دست ساحر است
تا بر فراز اندیشه های عاشق
پلی بر فراز راستی ها بزند
و دو دست دو بلبل عاشق را
در دست های هم کامیاب کند

خداوندا

رودخانه ی خشمگین تعصب
تمام وسعت پاک محبت را گل آلود کرده است
و اندیشه های باطل
چون سنگ های کوبان غلتنده
خروشان و مخرب
عشق ها را اعدام میکنند

بدون شک

بی گذار به آب زدن
غرق شدن در دره های خشمگین تعصب است
و شنا نکردن
کشتن جوانه های اشتیاق
در برکه های خاموش

رودخانه های عمیقی مابین عشق من و تو جاری است
ای یار!

اگر میدانستم روح من در گرداب تو را می بوسد
دستهایم را به آب می سپردم

و بر پایان ضربان قلبم
توسل دستها را پیشواز میشدم
و در خروش اندیشه‌های مخرب
با مرگ
روحم را با تو پیوند می‌زدم

رودخانه‌های عمیقی مابین عشق من و تو جاری است
ای یار!

بیا تا با دست‌های پاکمان
دست‌هایمان را از تعصب بشوئیم
و پلی از عشق بر فراز ناپاکی‌ها بزنیم
تا چشمان عاشق یکدیگر را
برای همیشه دوست بداریم

برای همیشه دوست بداریم
برای همیشه دوست بداریم
برای همیشه دوست بداریم

مهر ماه 18 1357

تهران ایران

132

در سعادت تحمیق

رگ های پشت گردن من می سوزد
و درد را به سمت چپ مغز
در مرکز اعصاب فرو می برد
و از آنجا همچون یک کشور صادراتی
هزاران سوزن زنده را
به رگ و پوست و خون صادر می کند

من می خواهم جلوی این اقتصاد شکوفان مغزم را بگیرم
و با اجازه ی رسمی رگ های گردنم را بگشایم
و از پهن تازه و مطبوع
که بوی حماقت میدهد
پر کنم

سر چاه جمکران
در راه قم تهران میروم
تا کمی تپاله های مجانی فکرت را
به جای فسفر های مغز پر نمایم

با نگاه تحمیق آمیزی مواجه می شود که:

جوان!

سال هاست مردم قیمت حماقت را به عرش برده اند
و تو آخرین نفری هستی که به این موهبت پی برده ای
از بازار سیاه تهیه کن!

به هرکس سر میزنم و به هرکس رجوع می کنم
دستم خالی و مایوس و جوابم:
مگر اکسیر حیات می خواهی؟!
شراب نوش که باده تو را مست خواهد کرد
و مستی سر چاه را به راه خواهد برد
و گنگی سر را دوار ماتم نیست
و چون نبود رگ به خنده خواهد زیست

سرم به درد دچار است
و من به سوی پهن
رفیق من اگر ت بود
مهمانم!

مهر ماه 18 1358

تهران ایران

134

در توازن سلول ها

غبار هائی که در هوا پراکنده هستند
این ذرات نا آشنا
و یا این غریبه های سفر کرده از سرزمین های دور
پیام های ابهام را
از نیاکان ما به استمرار هدیه آورده اند
و ما در میان محاصره ی میلیونها خاطره
برای تفهیم اندیشه ی دانستن
به ماه سفر می کنیم

دیروز یک غبار پراکنده
با یک سلول نیمه زنده از نیمه ی راست تن من
خاطره ی شکار یک دایناسور را
به اندیشه پیوند میداد
و خرسند بود که چگونه
در صد هزار سال پیش
در یک شکار همگانی
یک زمستان تمام
اجداد از دست رفته ی من را
به میهمانی کباب و شراب برده است

دیروز یک غبار پراکنده
از یکی از سلول های تن من
سراغ میلیونها ژن مستمر را می گرفت
و در گوشه ی چپ دندان من
اتمی را یافت
که صدها هزار سال پیش
در کنار یک صخره
با او چای قند پهلو خورده بود

دیروز ارکان حیاتی بدن من
از تداوم و اتصال خاطره های متفرق
به یک اتحاد تطور رسیده بودند
و به باور حیات دوباره
به هوس قالب های جدید می رفتند
و قلب من مداوم گریه می کرد که بعد از مرگ
آیا یک حیات دیگر؟
آیا یک بدن دیگر؟
آیا یک رنج دیگر!؟

تیرماه 7 1357

تهران ایران

134

التهاب

شلاق خود را چند بار در هوا چرخاند
تا هوا در التهاب پریشان شد
و با باران گریه را سر داد
و با مهربانی در چشمانم نگریست:
گاهی هوا هم به شلاق احتیاج دارد
تمام تنم خسته شده است
یک چائی غلیظ قند پهلو برایم بریز!

رفیقم میگفت:
همیشه اینگونه نیست
گاهی وقتی شلاق میزنی
به جای باران
از آسمان سنگ می بارد
بعد دستمال را از سرش باز کرد
و من شکاف زشت عمیقی را در پیشانی اش دیدم
گفت فردا حتما باید پهلوئ دکتر اصائلو بروم!

رفیقم میگفت:
این جای زخم یک سنگ کثیف است
که از مستراح اسلام جدا شده است
و بوی خون و نکبت می دهد
اگر شانس داشتم
گل های معطر یک فرهنگستان بر سرم می نشست

شلاق خود را چند بار در هوا چرخاند
تا هوا به رقص درآمد
این بار رفیقم گریه را سر داد
میگفت:

همیشه وقتی کسی میخندد
تو باید گریه کنی
تا سیاهی نباشد
آفتاب نیست

شلاق خود را چند بار در هوا چرخاند
و در تصادم تاریخ پاره آجری شکست
سفال را برداشت و گفت:
این یادگار مانده از نیای کبیر من کوروش است
و لاف زد که من امیرکبیرم!

و بعد با خودش به نجوا رفت:
ای امیرکبیر بزرگ
ساعت مسجد جامع تهران را کوک کن
که در هر ساعت
سه روز عقب می رود

رفیقم شلاق را می چرخاند
و می گریست
و می گریست
و می گریست

اسفندماه 5 1358
تهران ایران
137

امشب شاد خواهم بود

فریادهای مرتعش در قلب های خسته
طنین ناقوس خدایان خشم
در دهلیزهای اموات را دارد
و ساروج های یخ زده ی عروق
در زیر رگبار شلاق اعصاب
فرو می ریزد

امشب خودم را خواهم ساخت
و با پیامی که با آفتاب به من خواهد تابید
با ماه سخن خواهم گفت
و درد عروق کهنه را
در انزوای شب
با شراب تازه
فراموش خواهم کرد

با ماه سخن خواهم گفت
و قطره قطره
خون شراب را
به دهلیزهای مغز
به میهمانی نور خواهم برد
و تمام رگ های مه گرفته و مضطرب را

با گرمای آفتاب روشن خواهم کرد

امشب خودم را خواهم ساخت
و با خون مقدس شراب
کوچه های مغز را
برای عروسی دختران مغموم عشق
چراغان خواهم کرد
و در رقص فریبای مویرگ های تن
در نشاط سرخ
گرمای خون را
در انگشت های یخ زده
به سلام آفتاب خواهم برد

امشب خودم را خواهم ساخت
و انگشتان ملتسم را
در رقص نشاط انگیز زندگی
حجمیت هوا را
در تماس با پوست
همچون تماس لبان عاشق دو کودک بالغ
قاصد لذت می شوم
و قائمیت وجود را
همچون تیرک های عمودی چادرهای منقوش کولی ها
به صمیمیت زمین ثابت خواهم کرد
و از جذب غلظت هوا
در انبساط زندگی مست خواهم شد

امشب خودم را خواهم ساخت

و با دو جام یک منی
با تنم عروسی خواهم کرد
و به مناسبت این آشتی
سلول های مغز را
به گرمای مطبوع الکل میهمان خواهم کرد
و تمام سطح زمین این را به آشتی خواهم خواست

امشب خودم را خواهم ساخت
ای دوست
پیاله شراب را از من بپذیر
رنگ آبی رگ ها پیام های مودت خورشید با زمین است

ای دوست
غرور پوشالی من و تو
با ضربان های پیکان های اعصاب
فقط انعکاس سهمناک یک معبد متروک را دارد
و دلهای پریشان ما
جز به قرابه های شراب
به جذبه ی بی خبری نمی رود

امشب خودم را خواهم ساخت
و از جام های شراب
شعله های نشاط را خواهم نوشید

امشب خودم را خواهم ساخت
و به میهمانی آفتاب خواهم رفت

هم نیاز
دستت را در دست هایم بگذار
و نام تمام چشمه های آب حیات را
با اتیکت طلائی رنگ شراب خیام باور باش
تا در لحظه های سفید رنگ تبلور عشق در رگ ها
به میهمانی شراب
لحظه های مودت را پذیرا شویم

هم نیاز
اگر به میهمانی من آمدی
تنها صدایم کن
تنها مرا به میهمانی عشق و شراب و دوستی صدایم کن

فروردین ماه 20 1356

تهران ایران

139

نجوا

از کنارم گذشت
و نجوای سخنش:
تولد
لحظه
رفتن
مرگ

با سایه های قدمش رفتم
و فکرش را که از زیادی عاطفه
مدت ها بود
سر رفته بود

فروردین ماه 2 1355
تهران ایران
141

خدایا آنان که به خودکشی

خدایا آنان که به خودکشی از جهان رفته اند
چگونه کوله بار عظیم رنج خود را فراموش کرده اند؟

خدایا آنان که به خودکشی از جهان رفته اند
آیا در مهاجرت درد آلود خود
قصه هائی از تداوم روح و سایه شنیده بودند
و یا در کشتی بی حالت کهکشانشان ها
در امتداد اسرار زمان
در دریاهاى نامکشوف
به شنا در گودال های تطور
مضرب رگ هایشان
با محبت رستگار شد؟

خدایا آنان که به خودکشی از جهان رفته اند
آیا هرگز هیچ گونه ترانه ی شومی را
از آوای نامانوس یک توهم نامعلوم
همراه با اسکلت سوخته ی بدن
به دشت های امتداد نبرده اند
و در شنای آخرت
در دشت های خاکستری مه گرفته
این کوله بار کهنه
پینه های زخمی پاهایشان را
با تیزاب و نمک
به فریاد نگرفته اند؟

آیا تصور استراحت در خوابگاه مرگ
خود سرآغاز فصل تباهی نبود
و آیا گذشتن از دنیا های پریشان ناگشوده
سفر در دریا های طولانی بی سرانجام نیست؟

آیا رسیدن خود آغاز سکون نیست؟
آیا سکون خود آغاز تباهی نیست؟
و تباهی با جنبش و لرزش
سرآغاز فصل های خاموش درد نیست؟

خدایا آنان که به خودکشی از جهان رفته اند
آیا رستگاری استراحت را در سکون سلول ها
به تجربه بوسیده اند؟

خدایا کدامین مسافر رهسپار به نامعلوم است
تا در بلندی های عاطفه
طعم گرم تداوم را
به مفهوم ناقص تطور
به لب های کنجکاو ما
رساله ی دانستن باشد
و پاهای رفته را
در راستای استقامت جدید
با تحقق دریافتهای عاطفه های منکسر
به میهمانی وسعت بینش ببرد
و دست های منجمد انسان خاکی را
در ژلاتین های حیات های چندگانه

در دریاهائی که موج آبش
سطور مفهوم دانستن هستند
به غلظت اطمینان ببرد

خدایا آنان که به خودکشی از جهان رفته اند
آیا قاصد های توسل دو جهان
برای سنجش ارتباط ناآشکار مکان ها
در تداخل سکوت جامد "بودن" نیستند؟

آیا آنان به راحتی می توانند
"بودن یا نبودن" را قاطعانه در بینهایت فریاد بزنند
و سایه های تطور را از ابدیت محو کنند؟

"بودن یا نبودن"
کامران سوال در این است!

اسفند ماه 20 1355

تهران ایران

141

روشنفکر

در کجای پله بودم من؟
که روشنفکر نامیدم خودم را من؟؟
با کدامین چوب خط سنجش نمودم من
که عqlم را به برتر بودنش
فتوای عاجل داده بودم من؟

واحد مخ در کجای پله پنهان بود؟
متر؟ سانتیمتر؟ کیلو؟ اوهم؟
واحد مخ چیست؟
سانتیگراد؟ پندار؟ فهمیدگی؟ دانش؟ ریاضی؟ جبر؟
ارتفاع پله تا آن اوج ناپیدا
کجا پیدا و پنهان است؟
پله ی فهم چهارم؟ صد دو صد؟ میلیون؟
در عروج پله صدها بینهایت پله ناپیدا است

من کدامین سنگ را در آفرینش جابجا کردم؟
که پا بر روی نردبان وهم بردم من؟
من کدامین سنگ را در آفرینش جابجا کردم؟
و یا خود را هزاران بار خر کردم

انتهای پله ناپیداست
و اما ابتدای پله هم
زیر سوال وهم انسان هاست

آبان ماه 16 1372

تهران ایران

144

تنهائی

در لابلای گل های وحشی
وقتی که عطر دلاویز گلبرگ ها آسمان را آغشته می سازد
(وقتی که ترانه ی معطر گلبرگ های عاشق به پیشواز صبح می روند)
در من فقط یک رایحه ظهور می کند
وقتی که در ساحل دریا به امواج خروشان مضطرب می نگریم
تنها یک ستاره مرا شاد میکند
وقتی که می گریزم از انبوه مضطرب توده ها
و دریچه ی گوش را به نغمات آسمانی میسپارم
تنها یک ترانه مرا آغشته از شراب خوشبختی می کند

تنهائی!

تنهائی

ای مقدس ترین ترانه ی سال های سیاه زندگی

شام تیره است

و تنهائی قلب را به انتهای سکوت می برد

در گورستان های متروک

هرگز صدای جمجمه را به فریاد در نمی آورند

هرگز خاکسترهای طلایی را به باد نمی دهد

اندوه کودکی که قلبش را شراب دژخیمان کرده اند
ناله های ناقوس آزادی که زیر فشار جبر گریه میکند
گریه های فرزندی که پستان های مادر را به تلافی تولد گاز می زند
و ای تنهایی
مغزم را خالی کن
که تنهای تنها باشم
و لحظات مضطرب زمان را
عاشقانه
در بی حسی رگ هایم
ببوسم

تنهایی
ای مقدس ترین ترانه ی سالهای سیاه زندگی!

مهر ماه 22 1352

تهران ایران

145

در این شام انتظار

در یک یک گورستان متروک
روح سرگردانی بر من نگریست
و من مهربان ترین لبخند را
بر لب های شفافش احساس کردم
که در انتهای مرزهای بیهودگی پرپر می زد

دندانهای سفیدش
مانند مروارید های دریای اژه بود
و گونه هایش
تجسم روحانی ترین حالت پدرم را داشت

همیشه در غروب خاطراتم
در لحظات ناامیدی
در لحظاتی که رگ هایم چون قایق شکسته ای در التهاب بود
در انتظار او بودم
و اینک لبخند او
مرا به اوج لحظه های افیونی می برد

یک شب در رویاهایم به من ظاهر شد
و در شام سیاه
من نور سپیدی را دیدم

که چون اشعه ی فرشتگان
عزیزترین هدیه ی خداوند را
برای من ارمغان آورده بود
ولی افسوس بیداری
شادی افیونی را
از رگ هایم شست

روزی که در میدان جنگ بودم
یک دستم تفنگ و در دست دیگرم کتاب شوپنهاور بود
پیرمرد بر من ظاهر شد و مرا از نشئه ی بی خبری آغشته کرد
ولی افسوس
چشم هایم از هم گشود
و خود را در میان خدنگزاری حائل دیدم

اینک او را در وجود خود مجسم می کنم
ای آرزوی جاودانی من مرگ
در رخسار پیرمرد بر من ظهور کرده ای
و من زیباترین لبخند را
در این شام احتضار
بر لب هایم می بوسم

اردیبهشت ماه 18 1351

تهران ایران

146

صندلی

راه های درازی در پیش است
با پتک به صندلی کوفتن
پایه های صندلی را به خاک فرو نخواهد برد

سراسر سال های انتظار
در کشاکش و ستایش تن
تا اوج ثانیه های سرشار از خودخواهی
بیهوده در جوی های گل آلود آب
امیدوار فتح مروارید می بودیم
و درخت از شاخه های خشک صندلی هرگز متولد نخواهد شد

چهارپایه ی صندلی
با دو پایه ی تن
در استواری خاک
به یاد لحظه های مرده و باطل

قطره قطره اشک را
از قلب های ملتهب صندلی بیرون میکشید
و تن در این کشاکش
به ستایش حواس پنجگانه
به انتظار لحظات می پوسید

"تنها" در انتظار سایه نشستن
و دل را با غروب سحر کردن
رگ ها را به تبسم روز های سبز نخواهد برد

راه های درازی در پیش است
و در اندیشه های متداول جاری
غبار های متراکم را
با غبار هوای گرم تابستانی
به بازی نمی گیرند
و تن که می پوسد
و یا خواهد پوسید
و اندیشه که جاویدان باقی می ماند
و تصورات از کالبدی به کالبدی دیگر
در راه امتداد تن
به سوی ابدیت به کهکشان خواهد رفت

به کجا باید رفت؟
به کجا که رگ های اندیشه
در دوار گرداب های موج تسلسل
به باغستان درختان سرسبز گل به برسند
و در دیوارهای منقوش پایان

خطوط زیبای غریزه را
"بی تفکر" جشن بگیرند؟

پایه های صندلی خشکیده است
و چهارپایه ی رنگ پریده ی آن
وجود ناقص من را
به سنگریزه های موزائیک کف اتاق
تحمیل می کنند

آیا خدای بزرگ بینهایت در آسمان به چه فکر می کند؟
آیا هرگز به میخ های مغز من فکر کرده است؟
آیا نشئه ی دو بست تریاک سناتوری را با من تقسیم خواهد کرد؟

آیا خداوند هم در کائنات به مانند من تنهاست؟

صندلی به تنهایی من فکر می کند
و من به تنهایی کائنات
که در بینهایت تکرار
آرام و قرار ندارد
و چون دو آینه ی روبرو
اشکال متحدالشکل را تا ابد
به قرارگاه تکرار می برند

من فکر می کنم صندلی چه تنهاست
من چه تنها هستم
و خدا!
ای خدا ...

آیا دوباره رگ های من به عروسی نبوت باور بودن خواهد رفت
و عطر نمناک عرق تن را
بعنوان تسلسل خواهش جسم خواهد پذیرفت؟

و خداوند که اینک بر چهارپایه ی صندلی من اشک تنهائی می ریزد!

تیر ماه 12 1356

تهران ایران

150

داستان گوش

و کلام خود را به حراج داد
و دندان ها دیگر باز نشد
و زبان ها که در پشت میله ها زندانی بودند
ذره ذره خود را جویدند
تا به صورت قیطان باریک نادانی در آمدند
و از سقف دهان
حلق آویز
و اعدام شدند

حقیقت در دهان ها گم شده بود
و گوش خود را به حراج داد
و تنها مشتری
یک چوب پنبه ی خوش تراش قهوه ای رنگ بود
که تمام گوش ها را
به وسعت اکثریت نادان خرید
و با اتاق های متعدد
برای خودش قصر بزرگی ساخت
و دیگر هیچ صدائی را به خود نپذیرفت

دیگر سخنی تازه در میدان های تکثیر فهم نبود
دیگر گوش دهلیز پذیرش مبانی عالی ادراک نبود

و چوب پنبه ی کهنه در آرامش پوشالی خود
در حد اعتلای تبلور تقدیر وجودی اش
سرمست بود

و از به ثمر رسیدن عاطفه هایش
هر روز می خواست بخندد
و بخندد
و بخندد

ولی افسوس خنده زنجیرها را میشکست
و گوش به بوی صدا یاغی میشد

پس چوب پنبه هم در غم خوفناک خود فرو رفت
و درهای درون را به روی موریانه ها گشود
تا تمام ضمیر پنهانش را از داخل جویدند
و بزودی جز پوست و لفاف چیزی از او باقی نماند
و موریانه ها به بیرون ریختند

و گوش ها این بار همه یک صدا فریاد شدند
زبان ها حرف تازه ای بزنید
سخنی بگوئید

زبان ها از انجماد یخ زده خارج شوید
ولی زبان ها همه لال بودند
و یا بوی پندارهای خام مذهبی را می دادند

پس گوش دوباره در موضع قدیم به سوگ نشست
و از غلیان تکدر به خرابه ای دوید
که صدها سال
در طول سال های شمسی و قمری

به پویائی فرهنگ بیگانه بود
و خود را به دیوارهای پوشالی "نان به نرخ روز خوردن" چسبانید
و عاشقانه ای را دید
که فقط غریزه بود
پس حلقه ی بزرگی مابین دو غضروف خود بست
و بر روی آن
با خط درشت نستعلیق نوشت:
این انبار
به علت پر شدن موجودی
از سخن های وعده و وعید و دروغ
و ترهات مذهبی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی
تا اطلاع ثانوی تعطیل است
لطفاً مزاحم نشوید!

آذر ماه 12 1356

تهران ایران

152

خوشبختی

از سر کوچه به تنهائی یک باد گذشتم
از قفا می آمد
روح مسلول و سیاهم که ته چاه ملالت به تعب جاری بود

چند گامی رفته
درگداری خاموش
تن بی روح من از چشمه ی خوشبختی خالص نوشید
و به گلگشت دقایق چمن سبز فراق بوسید

غلت در غلت زمین و چمن و آب خدا را رفتم
و به پیمانہ ی حسن فلکی
مستی شب را
ز شراب دل سرمست
به خوشبختی عادت بردم

- زندگی شیرین است!

- زندگی شیرین است!

بی خبر از جهش موج بلا جوی عطشناک غروب
ناگهان پای من اندر گل ماند
روح من همچو یکی گربه ی چالاک و سمج
به سر گرده ی من آهن ریخت

- تلخی تلخی

- خوشبختی خوشبختی

- خاکستری

- خوشبختی

- بدبختی

خوشبختی! خوشبختی؟

تو کنون میدانی جنس خوشبختی چیست؟

خوشبختی شاید آن لحظه ی کوتاه نبودن به میان هستیست
یا که افزایش مرفین طبیعی به میان رگ جان
شاید آن لحظه ی عابد به خضوع تن خواهش در خاک
یا که تسلیم عواطف به سر هره ی معبد در باد
شاید آن رفتگی درد ز تغلیظ عناصر در جان
یا که مستی ز شراب می هستی در "حال"

خوشبختی شاید

خواب یک طوق طلا در ته صندوقچه است

امن یک لحظه درون قدم باغچه است

قاب یک وصلت کهنه به سر طاقچه است
گردش باد بهاری به رگ نایچه است
لذت دزدی صابون به کف زاغچه است

اندر این وادی محشر
که ضریب دل هر کس
به سر نغمه ی تاری به امیدی پویاست
آرزوهائی هست
که تو را میبرد از نقطه ی اصلی تا اوج
آرزو گر که به اندازه ی رخت من و تو دوخته شد
و سراپای تو را از چمن عطر دقایق پر کرد
برق خوشبختی سیمرغ به رویت بدمد تا دم صبح

آرزو گر که فراسوی طبیعت باشد
و تنش های تنت بر در فولادی خواهش بخورد
بار آن خیزش منفی به سرت لانه کند
و مُخت را بخورد کرکس پیر

(گر که افزون بشود خواهش تو از پندار
سر تو سخت خورد بر دیوار
گر که معقول شود خواهش تو
خواهشت گل بکند بر سر برداشت لذت از صبح

وای از آن لحظه که امیال تو کوتاه باشد
لیک اجبار طبیعت بشود مُشت و تو را همچو فنر
بازپس به سر خانه ی غم ها سازد)

چه کسی میداند جنس خوشبختی چیست؟

چه کسی میداند که چرا

دیر به دیر

مرغ کوکو به سر پنجره ی خانه ی من می خواند:

کو کو کو؟

کو کو کو؟

آبان ماه 30 1353

تهران ایران

154

اعدام روح

سیب
چاقو
گردن من
تیغه ی جلا

تیرماه 13 1352
تهران ایران
156

باور

کدامین لحظه را باور کنم
دیروز یا امروز و یا فردا
و یا خواب پرنده ی مدهوش رویاهای خفته را

ثانیه ها

ثانیه ها

وقتی که با هر ارتعاش قلم من لحظه ای میگذرد
کدام ثانیه ها حقیقی ترند
لحظات سپید تولد یک نوزاد
یا لحظات سیاه عروج یک پیرمرد کهنسال به خاک سرد
لحظه ای که قلب فریاد میزند:
"من هستم"

یا لحظه ای که قلب گریه می کند:
"دیگر باید رفت"

من به اصالت ثانیه ها مشکوک شده ام
و ثانیه ها با چگالی مخصوصشان
همچون لغزنده ترین اشباح نا مکشوف طبیعی
من را به باریده گرفته اند

و چون حبابی میان تهی
مرا به هر سو می کشانند
در من می دمند
مرا بزرگ می کنند
مرا با افتخار بزرگ می کنند
و بعد ناگهان با یک سوزن خالی میشوم
و در یک گورستان متروک
به مانند سنگی تیره و متکبر
در زیر تصورات پوشالی خودم شبیحی میشوم
که زمان را باور نکرد
و هرگز جایگاه واقعی خود را در بیکران هستی پیدا ننمود

کدامین سر انگشت عاشق می خواهد ثانیه ها را باور کند
رقص شکوهمند ثانیه ها در تالار عظیم کائنات را دیده اید؟!
این من و شما هستیم که غوطه می خوریم
در هوا

همچنان که ماهی در آب
و آب در دریا
و رهسپار می شویم
با موج های ناپیدا
تا پیچیده ترین دره های خلقت
و در نادانی خود اسیر دست های مقتدر تاریخ
استحاله می شویم

رقص خدایان سحر است
خدایان بخشنده هستند
پنجه های تان را به ثانیه ها بسپارید

و به ملکوت آسمانها ایمان بیاورید

من با ثانیه ها به سفر خواهم رفت
و همراه من سایه ام قدم هایم را با دقت خواهد شمرد
جای پای من بر سنگفرش رفته ها می پوسد

و من و تو

ای جاری

بیا باهم به سفر برویم

بیا با هم به دیدار پیچیدهترین اسرار نامکشوف وجود برویم

من برای دیدار ثانیه ها از خدا وقت گرفته گرفته ام

دی ماه 13 1352

تهران ایران

156

1984

بر عتیق نشستم
و تصورم
با بادهای جاری مسموم
به اعماق فصول سلول های خاکستری مغز
پرواز کرد

به شهرها رفتم
به دشت ها رفتم
به صحرا ها رفتم
به اعماق مغز ها رفتم
و چهار ستون بدن را
برای محاکمه ی قانونیِ روحم
دراز کردم

(در تمام طول تاریخ
در عدالتخانه ها
شیاطین نشسته بودند
که با ظاهرهای دلفریب
ادای خدایان نادیده را در می آوردند
و آیه های رنگ پریده را

به جای اصالت های راستین اخلاقی مدون بشری
در بسته بندی منقوش و پر نقش و نگار ایمان و مذهب
در رنگ های مختلف
به مردم ساده لوح می فروختند)

در معابد دسته ی شلاق ها در دسته زاهد ها می بود
و جلادان به اشاره سرانگشت زاهد ها
به نام خدا
رشته های بازدارنده را
بر بدن های بی اختیار گرفتار
جاری می کردند

و انسان ها چون مجسمه های مسخ شده
در تصورات مخدوش
در آئینه ی زمان
به دنبال نیمه ی گمشده ی خودشان می گشتند
و زاهد ها مجسمه های کوچک خدایان را
به قیمت بندگی و اسارت نسل بشری
به نفع اقویا
به آنها می فروختند

اهریمن هر چه بیشتر در لباس فرشته ها ظاهر می گشت
و انسان ها در تهاجم افکار پلید غیر بشری
می سوختند

و چنگ ها در حلقوم ها آویزان گشت
-آه خواهش می کنم خواهش می کنم

- لطفاً خواهش نکنید فقط اطاعت کنید
و ضربه های شلاق
و در صورت امسال قمه و شمشیر

دسته ها به پیش
به بوق یک شیپور
و به نام یک شریعت
و یا به نام یک دفترچه ی بانکی
و زیر لوای یک پرچم
و پاها عصاره های بلاهت
که در بی خبری
به سوی مجهول مطلق به جلو می رفت

چرخ ها
یک چرخ گوشت
با گردش کلام و نشخوار فضیلت ها
آن انسان های سرتا به پا ابله
فراموش شده در یک رای انتخاباتی
(اکثریت خاموش)
با دنبه های سادگی
و چرخ گوشت
و مخلوط انسان و تحمیق
به صورت سوسیس و کالباس در شهر های گوشتی
و آن آدمک های کالباسی
در جیب هایشان سکه های حلبی و در مغز هایشان
صفحه ی صیقل شده ی یک آینه
برای پذیرش تمام رهنمودهای داهیان و مشعشع!

یعنی آن آدمک های کوکی!

(سال 1984 بود

آن آدمک های کوکی جورج اورول
کنترل شده از راه های دور)

در این سفر دیدم که چگونه
در بازار فلسفه و سیاست
دیگ های ریا را بار کرده بودند
و از میان این بازار مکاره ی تمام کامپیوتری
دلک های خود باخته ی رنگارنگ را
به نام سیاست بازان حرفه ای بیرون می کشیدند

در این سفر دیدم که چگونه
بهای نفت را
از بهای آب ارزانتر می فروشند
و در این میان بهای خون بدن انسان را نیز
از این هر دو ارزان تر به حراج می دادند

در این سفر دیدم که چگونه
خدا را توی تلویزیون و صفحات روزنامه بسته بندی می کنند
و برای تحمیق
به زور تبلیغ
به مانند نوشابه ی معجزه گر پیسی کولا و سون آپ
به نادانی من و شما حواله می دهند

در این سفر دیدیم که چگونه
با دروغ مملکت های ملخ زده را
به جای پرنیان های خیالی
و ترهات آنچنانی را
به جای اصالت های راستین
حواله ی ملت ها می کنند
و سرمست از باز کردن دکان سوداگری های مذهبی
در دیدار دیواره های عرفان قلبی
در خوش باوری خودشان مدهوش میشوند

در این سفر دیدیم که چگونه
بر بال های پوشالی فرشته ی خوش خیالی
کلاغ های تصور
تا دروازه های تمدن بزرگ می روند
و از آنجا به انتظار معجزات قائم موعود
و نجات دهنده ی عالم زمینی
تا ابد منتظر می مانند

در این سفر دیدیم که چگونه
سرهای داغ و بی خبر جوانان ساده را
در میدان های فروش اسلحه
به افتخار شهادت نائل می کنند
تا از پوست سر هزار جوان برومند
برای مهمانی فلان خانم مستفرنگ
در سرزمین عرض شمالی
یک پالتوی مینک سیاه خودپرستی را
در قد و بالای فصاحت تمدن بشری

اندازه نمایند

وقتی که در دوهزار و اندی سال پیش

افلاطون

در باغ آکادمی

در مدینه ی فاضله ی خیالی خود شراب میخورد

هرگز تصور نمی کرد که روزی

در ورای تاریخ

یک بشر دوپا

از نسل همان بشر دیروزی

چاقوی مدینه ی فاضله را

بر روی گردن بیست میلیون قربانی بیچاره ی هم نسل خودش فشار دهد

و با شجاعت تمام

به دنبال ارزش های بشری

مساوات در فقر را جشن بگیرد

در دوهزار و اندی سال پیش

افلاطون

هرگز فکر نمی کرد که

برای تکوین یک فلسفه سیاسی ممکن است

شخصی بدنش را با صابونی که

از روغن تن شش میلیون یهودی فراهم آمده است

شستشو کند

در دوهزار و اندی سال پیش

افلاطون

هرگز فکر نمی کرد که

ممکن است به جای تیر و کمان و خمپاره و تفنگ
فقط با اسلحه ی کامپیوتر

یک ملت را

با فقر فرهنگی مذهبی خلع سلاح فکری نمایند

و برای چند دلار صرفه جوئی در خرید نفت

دو میلیون ایرانی و عرب را

به دست رهبران اوهام پرست خودشان

اخته نمایند

قرن قرن وحشت بود

قرن قرن خدعه و نیرنگ بود

قرن قرن ذبح انسان به دست انسان بود

قرن قرن سلاخی انسان با سلاح پنبه بود

قرن قرن خدعه های تمام سیاسی کامپیوتریزه بود

قرن قرن وحشت بود

و به خط کردن انسان های ماشینی

در تعبیر و وعده و وعید های اقتصادی اجتماعی سیاسی

و معجزات مذهبی!

قرن قرن خدعه بود

قرن تحمیق انسان با اسلحه یک سویه رادیو و تلویزیون و ماهواره

قرن سر بریدن قوه ی تمیز بشری

قرن سلاخی

آن هم در نبردی نابرابر

در قالب دهکده ی جهانی برابر!

(سال 1984 بود
با آدم های آهنی جورج اورول
کنترل شده از راه های دور)

و دیگر چه دیدیم
همان ها
همان کره الاغ های نجیبی که با بلاهت
در ته نی نی چشم ها لانه کرده بودند
و آن کلمات ملکوتی
همراه با تفسیر آیه های عتیقه
که بر روی تیغه های چاقوی جهالت برق می زدند

و دیگر چه دیدیم
همان انباره های موش های بلاهت
که به صورت افیون
و ذره ذره
پایه های اصالت را
با دندان های تجارت بین المللی می جویدند

و دیگر چه دیدیم
آن هیولاهای ربانی
با ظاهری از لباس های زربفت انسانیت
با رگ ها و اندیشه هائی از آن تصورات عتیقه
مخصوص ماقبل تاریخ
با صورتحساب های مفتوح شده در بانک های جدید
مخصوص مابعد تاریخ!

و اینک دوستان من
برای دعا
رحمت آورید
و چهار دیده را بر هم بگذارید
و در چشم های یکدیگر فرو بروید
در عمق چشمان همدیگر چه می بینید؟
آه مارها
یک پلنگ
آب بابا بار
حساب بانکی با کد مخصوص در بانک های امن سوئیس
قلاده
دفترچه ی بیمه های اجتماعی
کد شماره ی اقتصادی
زنجیر
و بعد ...
یک قمه
سوراخ دعا
و رهبرانی تماماً با نقاب های اسلامی
آه ای خاکسترهای طلایی
شما هم تفاله های یک سیگار بودید؟
کو آن شکوه سوختن ها؟
بتکده ها؟
آتش خانه ها؟
و اینک
دیوانه خانه ها!

می سوزد ولی آن مایع های سیاه
در خون منجمد شده ی نفوس
با لوله هائی که با مسدود کردن رگ ها به وجود آمده اند
تبسم ملیح
موهای مرتب
بعد یک عکس شش در چهار
برای الصاق به پاسپورت ورود به قرن بیست و یکم
و بعد
لبخند افتخار

در عصر خدعه و نیرنگ و ریا
در عصر شکفتگی های کامپیوتری
بر لب های مفتخر انسان ها
انسان های برومند
انسان های ماشینی
انسان های کامپیوتری
انسانهای تماماً کوکی

(سال 1984 بود
با آدم های آهنی جورج اورول
کنترل شده از راه های دور)

انسان های تماماً کوکی!

مرداد ماه 5 1362

تهران ایران

158

آدمک ها

توان سخن گفتن را بریده اند
و در مردمک چشم های جامد شده در قالب های سیمانی
فقط یک نمایشنامه تکراری عتیقه
از فرهنگی پوشالی را جار می زنند
و گویی این نمایش خود عصاره ی تمام فرهنگ های جوامع بشری
از آدم ابوالبشر تا قیام قیامت است

تکرار و خیمه شب بازی
لحظه های مغضوب اعصار
کشش تبار و متفرعن قرون
لحظات گنبدیده و نکبت بار وجود
و هسته ها
جنبش های مرده و خاموش

توان سخن گفتن را بریده اند
و پیکره ی اندیشه های برتر مصلوب گشته است
پیکان های رذالت چون دود گازوئیل هوای اندیشه را مسموم کرده اند
و کبوترهای فضیلت سالها پیش
در دخمه گاه اهانت های انسانی
با تعب مرده اند

خیمه شب بازی با آن آدمک های خود فروش نقابدار
و آن رسالت های موهوم دروغین
در تمام دقایق زندگی تکرار میشود

سرها از کراهت مشاهده ی این نمایشنامه ی تهوع آور
در گریبان ها مخفی شده است

دلّک ها در صحنه می لوند
و گوئی با رقص منحوسشان
برترین چکیده ی افکار بشری را اثبات میکنند

ولوله ی رقصشان واقعا گویاست
با آن لباس های دلفریب انسانیست
که یک سر نیزه
همچون دم خروس
از زیر آن دهن کجی میکند
و این بزرگترین "دلیل غیر قابل انکار"
بر حقانیت وجودی مکتب مشعشع پربارشان است

و سرها در گریبان ها منجمد شده است

شهریورماه 1358 30

تهران ایران

172

حرف آخر

پوک غلیظی به سیگار زد و گفت:
دود را در هوا می بینی؟
حلقه به حلقه به هوا می رود
تو چه می بینی؟
تو چه می فهمی؟
و من چشم هایم را به سقف دوختم:
من در هوا خاطرات "یک نفس بایگانی شده" را می بینم

دستم را گرفت و گفت:
به من فوت کن
می خواهم نفس های مرده ی تو را دوباره در ریه هایم زنده نمایم
و من به او آه سردی را هدیه دادم
با آه سرد من
زمستان تمام بدنش را فرا گرفت
و سرم داد زد:
مگر تو از یک چوب کبریت حقیرتری؟
بعد مرا به سوی یک تنور نانوائی کشاند:
نفت را ببین حتی از چوب کبریت هم محترم تر است
و بعد یک لیوان مازوت سیاه سر کشید و گفت:
امروزه نفت از طلا هم مقدس تر است
با آن خون انسان ها را بدون سر و صدا در شیشه می کنند

یک شب با هم بودیم
یک شب تمام با هم بودیم
جلیقه ی پاره ام را برداشت
و از جیب سوراخ آن
یک سیگار اُشنو بلند کرد:
تو همیشه سیگار اشنو دود می کنی؟
آیا این هم یادگار از پدربزرگ تو است؟
پدربزرگ تو همیشه چپق می کشید
مشتت را باز کن ببینم در دست های یخ زده ی تو چیست؟
و مرا مسخره کرد
دست هایت از کون آخوند هم پاک تر است
و بعد دوتا پاره آجر مستراحی مخروطه را در دست هایم گذاشت
و مرا به سر چشمه ی رود بزرگی برد
و با لباس در آب انداخت:
آجرها را رها کن
می خواهم ببینم
چشمه آجر را خواهد شست
و یا کند آجر چشمه را بر خواهد داشت
بعد دماغ خود را گرفت:
کند تو چشمه و آجر هر دو را با هم برداشت
بعد هم با تمسخر گفت:
چرا ریش های خود را بلند نمی کنی
مگر شپش ها احتیاج به خانه ندارند؟

یک شب دیگر با هم بودیم
دوباره پوک محکمی به سیگار زد
دود آن را در هوا ول داد و جیغ کشید:

چه می بینی؟

چه می فهمی؟

گفتم:

من نمیبینم!

من نمیشنوم!

من نمیدانم!

تو میدانی؟

لبش را بر روی لبم گذاشت و خاموش شد

گفتم چه میگوئی؟

گفت فقط یک بوسه و دیگر هیچ!

اسفند ماه 10 1354

تهران ایران

167

به پایان این دفتر رسیدیم. هر چند که میسر نشد تمام اشعار قدیمی را در 2 دفتر منعکس کنم و تصور میکنم برای منعکس کردن این اشعار باید به پردازش دو و یا سه دفتر دیگر کوشش کنم

باز هم پوزش می خواهم اگر بعضی از اشعار این دفتر هم تلخ هستند. البته تلخ فلسفی.

با این همه یک شاعر هم مثل شما گاهی غمگین و گاهی در حال لذت و خوشحالی است و من هم از این مقوله جدا نیستم

تا دفتر بعدی بدرود

